

ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی منتها
امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی
خورشید را حاجب تویی، اومید را واجب تویی
در سینه ها برخاسته، اندیشه را آراسته
ای روح بخش بی بدَل، وی لذت علم و عمل
ما زان دغل کز بین شده، با بی گنه در کین شده
این سُکر بین هل عقل را، وین نقل بین هل نقل را
تدبیر صدرنگ افکنی، بر روم و بر زنگ افکنی
میمال پنهان گوش جان، مینه بهانه بر کسان
خامش که بس مستعجلم، رفتم سوی پای علم
ای آتشی افروخته، در بیشه ی اندیشه ها
بر مستمندان آمدی، چون بخشش و فضل خدا
مطلب تویی طالب تویی، هم منتها هم مبتدا
هم خویش حاجت خواسته، هم خویشتن کرده روا
باقی بهانه ست و دغل، کاین علت آمد و آن دوا
گه مست حورالعین شده، گه مست نان و شوربا
کز بهر نان و بقل را، چندین نشاید ماجرا
و اندر میان جنگ افکنی، فی اصطناع لایری
جان رب خلصنی زنان، والله که لاغست ای کیا
کاغذ بنه بشکن قلم، ساقی درآمد، الصلا

ای طایران قدس را عشقت فزوده بال ها
در "لا احب الالفین"، پاکي ز صورت ها یقین
افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون
کوه از غمت بشکافته، و آن غم به دل درتافته
ای سروران را تو سندی، بشمار ما را زان عدد
سازی ز خاکی سیدی، بر وی فرشته حاسدی
آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او
گیرم که خارم، خار بد، خار از پی گل میزهد
در حلقه سودای تو روحانیان را حال ها
در دیده های غیب بین، هر دم ز تو تمثال ها
ماهت نخوانم، ای فزون از ماه ها و سال ها
یک قطره خونی یافته، از فضلت این افضال ها
دانی سران را هم بود، اندر تبع دنبال ها
با نقد تو جان کاسدی، پامال گشته مال ها
آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد خال ها
صراف زر هم مینهد، جو بر سر مثقال ها

فکری بُدست افعال ها، خاکی بُدست این مال ها	قالی بُدست این حال ها، حالی بُدست این قال ها
آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله	عشقی و شکری با گله، آرام با زلزال ها
توقیع شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق	فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فال ها
از رحمة للعالمین، اقبال درویشان ببین	چون مه منور خرقه ها، چون گل معطر شال ها
عشق امر کل، ما رقعہ ای، او قلم و ما جرعه ای	او صد دلیل آورده و، ما کرده استدلال ها
از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف	از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دال ها
آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لُذُن	جان را از او خالی مکن، تا بردهد اعمال ها
بر اهل معنی شد سخن، اجمال ها، تفصیل ها	بر اهل صورت شد سخن، تفصیل ها، اجمال ها
گر شعرها گفتند پُر، پُر به بود دریا ز دُر	کز ذوق شعر آخر شتر، خوش میکشد ترحال ها

3

ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها	زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف و بیش و کم	زان سوی او چندان نعم زین سوی تو چندین خطا
زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد	زان سوی او چندان کشش چندان چشم چندان عطا
چندین چشمش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود	چندین کشش از بهر چه تا دررسی در اولیا
از بد پشیمان می شوی الله گویان می شوی	آن دم تو را او می کشد تا وارهاوند مر تو را
از جرم ترسان می شوی وز چاره پراسان می شوی	آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا
گر چشم تو بر بست او چون مهره ای در دست او	گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن	گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان	یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گرداب ها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان	کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
بانک شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش	چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت	فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا

گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان
گر رانده آن منظرم بستست از او چشم ترم
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری
گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت رو

4

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
ای نور ما ای سوز ما ای دولت منصور ما
ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما
ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما
در گل بمانده پای دل جان می دهم چه جای دل

5

آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا
از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن
ای عشق چون آتشکده در نقش و صورت آمده
در آتش و در سوز من شب می برم تا روز من

گر هفت بحر آتش شود من درروم بهر لقا
من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا
که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

ای درشکسته جام ما ای بردریده دام ما
جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما
پا وامکش از کار ما بستان گرو دستار ما
وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما

آن رنگ بین وان هنگ بین وان ماه بدر اندر قبا
از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
بر کاروان دل زده یک دم امان ده یا فتی
ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی

بر گرد ماهش می تنم بی لب سلامش می کنم
گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی
آیم کنم جان را گرو گویی مده زحمت برو
گشته خیال همنشین با عاشقان آتشین
ای دل قرار تو چه شد وان کار و بار تو چه شد
دل گفت حسن روی او وان نرگس جادوی او
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی
ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو
دیگر نخواهم زد نفس این بیت را می گوی و بس

6

بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما
از حمله های جند او وز زخم های تند او
اول شرابی درکشی سرمست گردی از خوشی
زین باده می خواهی برو اول تنک چون شیشه شو
هر کان می احمر خورد بابرگ گردد برخورد
بس جره ها در جو زند بس بربط شش تو زند
ماده است مریخ زمن این جا در این خنجر زند
گر تیغ خواهی تو ز خور از بدر برسازی سپر
اسحاق شو در نحر ما خاموش شو در بحر ما

7

بنشسته ام من بر درت تا بوک برجوشد وفا

خود را زمین برمی زخم زان پیش کو گوید صلا
هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا
خدمت کنم تا واروم گویی که ای ابله بیا
غایب مبادا صورتت یک دم ز پیش چشم ما
خوابت که می بندد چنین اندر صباح و در مسا
وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا
من دوش نام دیگرگت کردم که درد بی دوا
گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا
بگداخت جانم زین هوس ارفق بنا یا ریبا

زیرا نمی دانی شدن هم رنگ ما هم رنگ ما
سالم نماند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما
بیخود شوی آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما
چون شیشه گشتی برشکن بر سنگ ما بر سنگ ما
از دل فراخی ها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
بس با شهان پهلو زند سرهنگ ما سرهنگ ما
با مقتعه کی تان شدن در جنگ ما در جنگ ما
گر قیصری اندرگذر از زنگ ما از زنگ ما
تا نشکنند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

باشد که بگشایی دری گویی که برخیز اندر آ

ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما	غرقت جانم بر درت در بوی مشک و عنبرت
عالم اگر برهم رود عشق تو را بادا بقا	ماییم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران
صد قرن نو پیدا شود بیرون ز افلاک و خل	عشق تو کف برهم زند صد عالم دیگر کند
خورشید را درکش به جل ای شهسوار هل اتی	ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل
چون نام رویت می برم دل می رود والله ز جا	امروز ما مهمان تو مست رخ خندان تو
کو جام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا	کو بام غیر بام تو کو نام غیر نام تو
ای کاشکی در خوابمی در خواب بنمودی لقا	گر زنده جانی یابمی من دامنش برتابمی
زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلریا	ای بر درت خیل و حشم بیرون خرام ای محتشم
خون جگر پیچیده بین بر گردن و روی و قفا	افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین
سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا	آن کس که ببند روی تو مجنون نگردهد کو بگو
ای شاه و سلطان بشر لا تبیل نفسا بالعمی	رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی خبر
از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا	جان ها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان
الحمد لله گوید آن وین آه و لا حول و لا	سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره
بر بندگان خود را زده باری کرم باری عطا	ای آفتابی آمده بر مفلسان ساقی شده
وان چنگ زار از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا	گل دیده ناگه مر تو را بدریده جان و جامه را
زیرا نهد لب بر لبیت تا از تو آموزد نوا	مقبلترین و نیک پی در برج زهره کیست نی
رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا	نی ها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر
دف گفت می زن بر رخم تا روی من یابد بها	بد بی تو چنگ و نی حزین برد آن کنار و بوسه این
تا آن چه دوشش فوت شد آن را کند این دم قضا	این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن
والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا	حیفست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین
یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا	یا باده ده حجت مجو یا خود تو برخیز و برو

جز وی چه باشد کز اجل اندررباید کل ما
 صد جان برافشانم بر او گویم هنییا مرحبا
 رقصان سوی گردون شوم زان جا سوی بی چون شوم
 صبر و قرارم برده ای ای میزبان زودتر بیا
 از مه ستاره می بری تو پاره پاره می بری
 گه شیرخواره می بری گه می کشانی دایه را
 دارم دلی همچون جهان تا می کشد کوه گران
 من که کشم که کی کشم زین کاهدان و آخر مرا
 من آردم گندم نیم چون آدمم در آسیا
 زاده مهم نی سنبله در آسیا باشم چرا
 زان جا به سوی مه رود نی در دکان ناتبا
 خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا
 با عقل خود گر جفتمی من گفتنی ها گفتنی

9

من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا
 آن جام جان افزای را برریز بر جان ساقیا
 بر دست من نه جام جان ای دستگیر عاشقان
 دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ساقیا
 نانی بده نان خواره را آن طامع بیچاره را
 آن عاشق نانباره را کنجی بخشبان ساقیا
 ای جان جان جان ما نامدیم از بهر نان
 برجه گذارویی مکن در بزم سلطان ساقیا
 اول بگیر آن جام مه بر کفه آن پیر نه
 چون مست گردد پیر ده رو سوی مستان ساقیا
 رو سخت کن ای مرتجا مست از کجا شرم از کجا
 و شرم داری یک قدح بر شرم افشان ساقیا
 برخیز ای ساقی بیا ای دشمن شرم و حیا
 تا بخت ما خندان شود پیش آی خندان ساقیا

10

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا
 مهمان صاحب دولتتم که دولتتس پاینده با
 بر خوان شیران یک شبی بوزینه ای همراه شد
 استیزه رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا
 بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می چکد
 آخر چه گستاخی است این والله خطا والله خطا
 گر طفل شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان
 تو دشمن خود نیستی بر وی منه تو پنجه را

آن کوز شیران شیر خورد او شیر باشد نیست مرد
نوح ار چه مردم وار بد طوفان مردم خوار بد
شمشیرم و خون ریز من هم نرمم و هم تیز من

بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن اژدها
گر هست آتش نره ای آن نره دارد شعله ها
همچون جهان فانیم ظاهر خوش و باطن بلا

11

ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا
غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند
غم را بدرانی شکم با دورباش زیر و بم
ساقی تو ما را یاد کن صد خیک را پر باد کن
چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی
ما همچو خرمن ریخته گندم به گاه آمیخته
تا غم به سوی غم رود خرم سوی خرم رود
این دانه های نازنین محبوس مانده در زمین
تا کار جان چون زر شود با دلبران هم بر شود
خاموش کن آخر دمی دستور بودی گفتمی

هین زهره را کالیوه کن زان نغمه های جان فزا
با چهره ای چون زعفران با چشم تر آید گوا
که داد ده ما را ز غم کو گشت در ظلم اژدها
تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا
ارواح را فرهاد کن در عشق آن شیرین لقا
دردم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا
هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا
تا گل به سوی گل رود تا دل برآید بر سما
در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا
پا بود اکنون سر شود که بود اکنون کهربا
سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا

12

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس
ای فتنه روم و حبش حیران شدم کاین بوی خوش
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی
ای قیل و ای قال تو خوش و ای جمله اشکال تو خوش

ای از تو آبستن چمن و ای از تو خندان باغ ها
ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا
پیراهن یوسف بود یا خود روان مصطفی
بر سینه ها سیناستی بر جان هایی جان فزا
ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر تو را

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما
 ای گل ز اصل شکری تو با شکر لایقتری
 رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بو بده
 اکنون که گشتی گلشکر قوت دلی نور نظر
 با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین
 در سر خلقان می روی در راه پنهان می روی
 ای گل تو مرغ نادری برعکس مرغان می پری
 ای گل تو این ها دیده ای زان بر جهان خندیده ای
 گل های پار از آسمان نعره زنان در گلستان
 هین از ترشح زین طبق بگذر تو بی ره چون عرق
 ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما
 از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما
 آهن خرد آیینه گر بر وی نهذ زخم شرر
 هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن
 ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو

کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا
 شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرینتر وفا
 در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
 از گل برآ بر دل گذر آن از کجا این از کجا
 بر آسمان رو از زمین منزل به منزل تا لقا
 بستان به بستان می روی آن جا که خیزد نقش ها
 کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا
 زان جامه ها بدریده ای ای کربز لعین قبا
 کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا
 از شیشه گلابگر چون روح از آن جام سما
 بودیم ما همچون شما ما روح گشتیم الصلا
 ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
 ما را نمی خواهد مگر خواهم شما را بی شما
 با کس نیارم گفت من آن ها که می گویی مرا
 بی حرف و صوت و رنگ و بو بی شمس کی تابد ضیا

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما
 گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود
 ما رخ ز شکر افروخته با موج و بحر آموخته
 ای شیخ ما را فوطه ده وی آب ما را غوطه ده

افتاده در غرقابه ای تا خود که داند آشنا
 مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
 زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جان فزا
 ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا

سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما	این باد اندر هر سری سودای دیگر می پزد
امروز می در می دهد تا برکند از ما قبا	دیروز مستان را به ره بر بود آن ساقی کله
خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا	ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری
خواهی سوی مستیم کش خواهی ببر سوی فنا	هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم و روشنی
هر دم تجلی می رسد برمی شکافد کوه را	عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان
یک پاره گوهر می شود یک پاره لعل و کهربا	یک پاره اخضر می شود یک پاره عبهر می شود
ای که چه باد خورده ای ما مست گشتیم از صدا	ای طالب دیدار او بنگر در این کهسار او
گر برده ایم انگور تو تو برده ای انبان ما	ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده ای

15

باخویش کن بی خویش را چیزی بده درویش را	ای نوش کرده نیش را بی خویش کن باخویش را
بر زهر زن تریاق را چیزی بده درویش را	تشریف ده عشاق را پرنور کن آفاق را
ما را تو کن همراه خود چیزی بده درویش را	با روی همچون ماه خود با لطف مسکین خواه خود
با ما چه همراه می کنی چیزی بده درویش را	چون جلوه مه می کنی وز عشق آگه می کنی
نی دلق صدپاره کشان چیزی بده درویش را	درویش را چه بود نشان جان و زبان درفشان
هم راز و هم محرم تویی چیزی بده درویش را	هم آدم و آن دم تویی هم عیسی و مریم تویی
خار از تو نسرین می شود چیزی بده درویش را	تلخ از تو شیرین می شود کفر از تو چون دین می شود
سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را	جان من و جانان من کفر من و ایمان من
منگر به تن بنگر به من چیزی بده درویش را	ای تن پرست بوالحزن در تن مپیچ و جان مکن
بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را	امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم
وین کار را یک سون کنم چیزی بده درویش را	امروز گویم چون کنم یک باره دل را خون کنم
خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را	تو عیب ما را کیستی تو ما را یا ماهیستی
تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را	جان را درافکن در عدم زیرا نشاید ای صنم

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا	ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
از هجر روزم قیر شد دل چون کمان بد تیر شد	یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا
ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاستت	گاوی خدایی می کند از سینه سینا بیا
رخ زعفران رنگ آدمم خم داده چون چنگ آدمم	در گور تن تنگ آدمم ای جان بایهنا بیا
چشم محمد با نمت و اشوق گفته در غمت	زان طره ای اندر همت ای سر ارسلنا بیا
خورشید پیشت چون شفق ای برده از شاهان سبق	ای دیده بینا به حق وی سینه دانا بیا
ای جان تو و جان ها چو تن بی جان چه ارزد خود بدن	دل داده ام دیر است من تا جان دهم جانا بیا
تا برده ای دل را گرو شد کشت جانم در درو	اول تو ای دردا برو و آخر تو درمانا بیا
ای تو دوا و چاره ام نور دل صدپاره ام	اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا
نشناختم قدر تو من تا چرخ می گوید ز فن	دی بر دلش تیری بزن دی بر سرش خارا بیا
ای قاب قوس مرتبت وان دولت بامکرمت	کس نیست شاهها محرمت در قرب او ادنی بیا
ای خسرو مه وش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا	ای آب و ای آتش بیا ای در و ای دریا بیا
مخدوم جانم شمس دین از جاهت ای روح الامین	تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا	جان گفت ای نادای خوش اهلا و سهلا مرحبا
سمعا و طاعه ای ندا هر دم دو صد جانت فدا	یک بار دیگر بانگ زن تا برپریم بر هل اتی
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما	آخر کجا می خوانیم گفتا برون از جان و جا
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران	بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا
تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ماستی	دل بر غریبی می نهی این کی بود شرط وفا
آوارگی نوشت شده خانه فراموش شده	آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا

این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله
چون بر نمی گردد سرت چون دل نمی جوشد تو را

بانگ شتربان و جرس می نشنود از پیش و پس
ای بس رفیق و همنفس آن جا نشستگوش ما

خلفی نشستگوش ما مست و خوش و بی هوش ما
نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

18

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
انا فتحنا الصلا باز آ ز بام از در در آ

ای بحر پرمرجان من والله سبک شد جان من
این جان سرگردان من از گردش این آسیا

ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله
اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا

نی نی برو مجنون برو خوش در میان خون برو
از چون مگو بی چون برو زیرا که جان را نیست جا

گر قالبت در خاک شد جان تو بر افلاک شد
گر خرقه تو چاک شد جان تو را نبود فنا

از سر دل بیرون نه ای بنمای رو کابینه ای
چون عشق را سرفتنه ای پیش تو آید فتنه ها

گویی مرا چون می روی گستاخ و افزون می روی
بنگر که در خون می روی آخر نگویی تا کجا

گفتم کز آتش های دل بر روی مفرش های دل
می غلط در سودای دل تا بحر یفعل ما یشا

هر دم رسولی می رسد جان را گریبان می کشد
بر دل خیالی می دود یعنی به اصل خود بیا

دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو به سو
نعره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا

19

امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را
می شد روان بر آسمان همچون روان مصطفی

خورشید از رویش خجل گردون مشبک همچو دل
از تابش او آب و گل افزون ز آتش در ضیا

گفتم که بنما نردبان تا برروم بر آسمان
گفتا سر تو نردبان سر را درآور زیر پا

چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی
چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا

بر آسمان و بر هوا صد رد پدید آید تو را
بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا

می دان که دود گولخن هرگز نیاید بر سما
 کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
 با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا
 و ر دامن او را کنشی هم بر تو تنگ آید قبا
 بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا
 سر درکشید و گرد شد مانند گویی آن دغا
 سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خاها
 گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا
 ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا
 ای همنشین صابران افرغ علینا صیرنا
 مر صابران را می رسان هر دم سلامی نو ز ما

چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را
 و ر خود برآید بر سما کی تیره گردد آسمان
 خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر
 گر تو کنی بر مه تفو بر روی تو بازآید آن
 پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان
 بگرفت دم مار را یک خارپشت اندر دهن
 آن مار ابله خویش را بر خار می زد دم به دم
 بی صبر بود و بی حیل خود را بکشت او از عجل
 بر خارپشت هر بلا خود را مزین تو هم هلا
 فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین
 رفتم به وادی دگر باقی تو فرما ای پدر

از زعفران روی من رو می بگردانی چرا
 یا قوت صبرش بده در یفعل الله ما یشا
 بی شمع روی تو نتان دیدن مر این دو راه را
 کی ذره ها پیدا شود بی شعشعه شمس الضحی
 بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول و لا
 تا درنیندازی کفی ز اهلیله خود در دوا
 بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا
 در سنگ سقایی نهی در برق میرنده وفا
 زان سیلشان کی واخرد جز مشتری هل اتی

جرمی ندارم بیش از این کز دل هوا دارم تو را
 یا این دل خون خواره را لطف و مراعاتی بکن
 این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم
 هر گه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو
 بی باده تو کی فتد در مغز نغزان مستی بی
 نی قرص سازد قرصی بی مطبوخ هم مطبوخی
 امرت نغرد کی رود خورشید در برج اسد
 در مرگ هشیاری نهی در خواب بیداری نهی
 سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد

ای جان جان جزو و کل وی حله بخش باغ و گل

هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا

زان سو که فهمت می رسد باید که فهم آن سو رود

هم او که دلتنگت کند سرسبز و گلرنگت کند

هم ری و بی و نون را کردست مقرون با الف

لبیک لبیک ای کرم سودای تست اندر سرم

هرگز نداند آسیا مقصود گردش های خود

آبیش گردان می کند او نیز چرخ می زند

خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما

وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا

آن کم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا

آن کت دهد طال بقا او را سزد طال بقا

هم اوت آرد در دعا هم او دهد مزد دعا

در باد دم اندر دهن تا خوش بگویی ربنا

ز آب تو چرخ می زنم مانند چرخ آسیا

کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبیا

حق آب را بسته کند او هم نمی جنبد ز جا

تا گوید او که گفت او هرگز بننماید قفا

22

چندان بنالم ناله ها چندان برآرم رنگ ها

بر مرکب عشق تو دل می راند و این مرکبش

بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی

با این چنین تابانیت دانی چرا منکر شدند

گر نی که کورندی چنین آخر بدیدندی چنان

چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند

اما چو اندر راه تو ناگاه بیخود می شود

زین رو همی بینم کسان نالان چو نی وز دل تهی

زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان

اشکستگان را جان ها بستست بر او مید تو

تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو

تا جستنی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر

تا برکنم از آینه هر منکری من زنگ ها

در هر قدم می بگذرد زان سوی جان فرسنگ ها

تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگ ها

کاین دولت و اقبال را باشد از ایشان ننگ ها

آن سو هزاران جان ز مه چون اختران آونگ ها

تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگ ها

هر عقل زیرا رسته شد در سبزه زارت بنگ ها

زین رو دو صد سرو روان خم شد ز غم چون چنگ ها

زین ره بسی کشتی پر بشکسته شد بر گنگ ها

تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگ ها

تا صلح گیرد هر طرف تا محو گردد جنگ ها

پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگ ها

وز دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود

هر ذره انگیزنده ای هر موی چون سرهنگ ها

23

چون خون نخسپد خسروا چشم کجا خسپد مها

کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا

گر لب فروبندم کنون جانم به جوش آید درون

ور بر سرش آبی زخم بر سر زند او جوش را

معذور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما

اه لیک خود معذور را کی باشد اقبال و سنا

از جوش خون نطقی به فم آن نطق آمد در قلم

شد حرف ها چون مور هم سوی سلیمان لابه را

کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف

در تو را جان ها صدف باغ تو را جان ها گیا

ما مور بیچاره شده وز خرمن آواره شده

در سیر سیاره شده هم تو برس فریاد ما

ما بنده خاک گفت چون چاکران اندر صفت

ما دیدبان آن صفت با این همه عیب عما

تو یاد کن الطاف خود در سابق الله الصمد

در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا

تو صدقه کن ای محتشم بر دل که دیدت ای صنم

در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما

آن آب حیوان صفا هم در گلو گیرد ورا

کو خورده باشد باده ها زان خسرو میمون لقا

ای آفتاب اندر نظر تاریک و دلگیر و شرر

آن را که دید او آن قمر در خوبی و حسن و بها

ای جان شیرین تلخ وش بر عاشقان هجر کش

در فرقت آن شاه خوش بی کبر با صد کبریا

ای جان سخن کوتاه کن یا این سخن در راه کن

در راه شاهنشاه کن در سوی تبریز صفا

ای تن چو سگ کاهل مشو افتاده عوعو بس معو

تو بازگرد از خویش و رو سوی شهنشاه بقا

ای صد بقا خاک کفش آن صد شهنشاه در صفش

گشته رهی صد آصفش واله سلیمان در ولا

وانگه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابتلا

از ترس کو را آن علا کمتر شود از رشک ها

ناگه قضا را شیطننت از جام عز و سلطنت

بربوده از وی مکرمت کرده به ملکش اقتضا

چون یک دمی آن شاه فرد تدبیر ملک خویش کرد

دیو و پری را پای مرد ترتیب کرد آن پادشا

تا باز از آن عاقل شده دید از هوا غافل شده

زان باغ ها آفل شده بی بر شده هم بی نوا

زد تیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری

کو را ز عشق آن سری مشغول کردند از قضا

زود اندر آمد لطف شه مخدوم شمس الدین چو مه
از شه چو دید او مژده ای آورد در حین سجده ای

در منع او گفتا که نه عالم مسوز ای مجتبا
تبریز را از وعده ای کارزد به این هر دو سرا

24

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را
خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم
ای عقل کل ذوفنون تعلیم فرما یک فسون
چون نور آن شمع چگل می درنیابد جان و دل
جبریل با لطف و رشد عجل سمین را چون چشد
عنقا که یابد دام کس در پیش آن عنقامجس
کو آن مسیح خوش دمی بی واسطه مریم یمی
دجال غم چون آتشی گسترده ز آتش مفرشی
تن را سلامت ها ز تو جان را قیامت ها ز تو
ساغر ز غم در سر فتد چون سنگ در ساغر فتد
مائدم ز عنرا وامقی چون من نبودم لایقی
شطرنج دولت شاه را صد جان به خرچش راه را
بینم به شه واصل شده می از خودی فاصل شده
باشد که آن شاه حرون زان لطف از حدها برون
جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او
عالی خداوند شمس دین تبریز از او جان زمین
ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخترین
در پاکی بی مهر و کین در بزم عشق او نشین

خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را
دل حیلتی آموزدم کز سر بگیرم کار را
کز وی بخیزد در درون رحمی نگارین یار را
کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را
این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را
ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را
کز وی دل ترسا همی پاره کند زنار را
کو عیسی خنجرکشی دجال بدکردار را
عیسی علامت ها ز تو وصل قیامت وار را
آتش به خار اندر فتد چون گل نباشد خار را
لیکن خمار عاشقی در سر دل خمار را
صد که حمایل گاه را صد درد دردی خوار را
وز شاه جان حاصل شده جان ها در او دیوار را
منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را
یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را
گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را
پرنور چون عرش مکین کو رشک شد انوار را
کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را
در پرده منکر ببین آن پرده صدمسمار را

ای قد مه از رشک تو چون آسمان گشته دوتا
 هم یوسف کنعان شدی هم فر نور مصطفی
 فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا
 فردا ملک بی هوش شود هم عرش بشکافت قبا
 زین پشگان پر کی زند چونک ندارد پیل پا
 هر ذره ای خندان شود در فر آن شمس الضحی
 صد زرگی دلربا کان ها نبودش ز ابتدا

من دی نگفتم مر تو را کای بی نظیر خوش لقا
 امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی
 امشب ستایمت ای پری فردا ز گفتن بگذری
 امشب غنیمت دارمت باشم غلام و چاکرت
 ناگه برآید صرصری نی بام ماند نه دری
 باز از میان صرصرش درتابد آن حسن و فرش
 تعلیم گیرد ذره ها زان آفتاب خوش لقا

کاخر چو دردی بر زمین تا چند می باشی برآ
 آنگه رود بالای خم کان درد او یابد صفا
 تا درد تو روشن شود تا درد تو گردد دوا
 چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
 از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا
 خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی گیرد هوا
 وز بهر این صیقل سحر در می دمد باد صبا
 گر یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
 نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا
 تو باز شاهی بازیر سوی صفیر پادشا

هر لحظه وحی آسمان آید به سر جان ها
 هر کز گران جانان بود چون درد در پایان بود
 گل را مجنبن هر دمی تا آب تو صافی شود
 جانیست چون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر
 گر دود را کمتر کنی از نور شعله برخوری
 در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلک
 باد شمالی می وزد کز وی هوا صافی شود
 باد نفس مر سینه را ز اندوه صیقل می زند
 جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان
 ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر

آن خواجه را در کوی ما در گل فرورفتست پا
جباروار و زفت او دامن کشان می رفت او
بس مرغ پران بر هوا از دام ها فرد و جدا
ای خواجه سرمستک شدی بر عاشقان خنک زد
بر آسمان ها برده سر وز سرنبشت او بی خبر
از یوسه ها بر دست او وز سجده ها بر پای او
باشد کرم را آفتی کان کبر آرد در فتی
بدهد درم ها در کرم او نافریدست آن درم
فرعون و شدادی شده خیکی پر از بادی شده
عشق از سر قدوسی همچون عصای موسی
بر خواجه روی زمین بگشاد از گردون کمین
در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران
رسوا شده عریان شده دشمن بر او گریان شده
فرعون و نمرودی بده انی انا الله می زده
او زعفرانی کرده رو زخمی نه بر اندام او
تیرش عجبتیر یا کمان چشمش تهیتیر یا دهان
اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان
کی برگشایی گوش را کو گوش مر مدهوش را
این خواجه باخرخشه شد پرشکسته چون پشه
انا هلکنا بعدکم یا ویلنا من بعدکم
العقل فیکم مرتهن هل من صدا یشفی الحزن
ای خواجه با دست و پا پایت شکستست از قضا
این از عنایت ها شمر کز کوی عشق آمد ضرر

با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا
تسخرکنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را
می آید از قبضه قضا بر پر او تیر بلا
مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا
همیان او پرسیم و زر گوشش پر از طال بقا
وز لورکند شاعران وز دمدمه هر ژاژخا
از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا
از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا
موری بده ماری شده وان مار گشته اژدها
کو اژدها را می خورد چون افکند موسی عصا
تیری زدش کز زخم او همچون کمائی شد دوتا
خرخرکنان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا
خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا
جز غمزه غمازه ای شکرلبی شیرین لقا
او بی وفاتر یا جهان او محتجبتیر یا هما
از قفل و زنجیر نهان هین گوش ها را برگشا
مخلص نباشد هوش را جز یفعل الله ما یشا
نالان ز عشق عایشه کابیض عینی من بکا
مقت الحیوه فقدکم عودوا الینا بالرضا
و القلب منکم ممتحن فی وسط نیران النوی
دل ها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا
عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها

غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می دهد
عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سال ها
بگریخت او یوسف پیش زد دست در پیراهنش
گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند
باریک شد این جا سخن دم می نگنجد در دهن
او می زند من کیستم من صورتم خاکیستم
این را رها کن خواجه را بنگر که می گوید مرا
ای خواجه صاحب قدم گر رفتم اینک آدمم
آخر چه گوید غره ای جز ز آفتابی ذره ای
چون قطره ای بنمایدت باقیش معلوم آیدت
کفی چو دیدی باقیش نادیده خود می دانیش
هستی تو انبار کهن دستی در این انبار کن
هست آن جهان چون آسیا هست آن جهان چون خرمی
رو ترک این گو ای مصر آن خواجه را بین منتظر
ای خواجه تو چونی بگو خسته در این پرفتنه کو
گفت الغیاث ای مسلمین دل ها نگهدارید هین
من عاشقان را در تیش بسیار کردم سرزنش
ویل لکل همزه بهر زبان بد بود
کی آن دهان مردم است سوراخ مار و کژدم است
در عشق ترک کام کن ترک حبوب و دام کن

تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا
آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا
بدریده شد از جذب او برعکس حال ابتدا
گفتا بسی زین ها کند تقلیب عشق کبریا
ای بس دعاگو را که حق کرد از کرم قبله دعا
من مغلظه خواهم زدن این جا روا باشد دعا
رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
عشق آتش اندر ریش زد ما را رها کردی چرا
تا من در این آخرزمان حال تو گویم برملا
از بحر قلزم قطره ای زین بی نهایت ماجرا
ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
دانش و دانی چون شود چون بازگردد ز آسیا
بنگر چگونه گندمی وانگه به طاحون بر هلا
آن جا همین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا
کو نیم کاره می کند تعجیل می گوید صلا
در خاک و خون افتاده ای بیچاره وار و مبتلا
شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما
با سینه پرغل و غش بسیار گفتم ناسزا
هماز را لماز را جز چاشنی نبود دوا
کهگل در آن سوراخ زن کزدم منه بر اقربا
مر سنگ را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا

سر مه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا	ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
چون دیدمت می گفت دل جاء القضا جاء القضا	ای مه ز اجلاالت خجل عشقت ز خون ما بخل
گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا	ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو
گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا	گه جانب خوابش کشی گه سوی اسبابش کشی
گه خدمت لیلی کند گه مست و مجنون خدا	گه شکر آن مولی کند گه آه و اویلی کند
گه عاشق کنج خلا گه عاشق رو و ریا	جان را تو پیدا کرده ای مجنون و شیدا کرده ای
گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا	گه قصد تاج زر کند گه خاک ها بر سر کند
گه زهر روید گه شکر گه درد روید گه دوا	طرفه درخت آمد کز او گه سیب روید گه کدو
گه باده های لعل گون گه شیر و گه شهد شفا	جویی عجایب کاندرون گه آب رانی گاه خون
گه فضل ها حاصل کند گه جمله را روید بلا	گه علم بر دل برتند گه دانش از دل بر کند
گه دشمن بدرگ شود گه والدین و اقربا	روزی محمدبک شود روزی پلنگ و سگ شود
گاهی دهلزن گه دهل تا می خورد زخم عصا	گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل
این سوش کش آن سوش کش چون اشتری گم کرده جا	گه عاشق این پنج و شش گه طالب جان های خوش
گه چون مسیح و کشت نو بالاروان سوی علا	گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون سوی گو
شاید ما شیدا شود یک رنگ چون شمس الضحی	تا فضل تو راهش دهد وز شید و تلوین وارهد
بحرش بود گور و کفن جز بحر را داند وبا	چون ماهیان بحرش سکن بحرش بود باغ و وطن
در صبغه الله رو نهد تا یفعل الله ما یشا	زین رنگ ها مفرد شود در خنب عیسی دررود
رست از برو رست از بیا چون سنگ زیر آسیا	رست از وقاحت وز حیا وز دور وز نقلان جا
نلحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا	انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
مما شکرتم ربکم و الشکر جرار الرضا	انا شددنا جنبکم انا غفرنا ذنبکم
باب البیان مغلق قل صمتنا اولی بنا	مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما	ای از ورای پرده ها تاب تو تابستان ما
تا آب رحمت برزند از صحن آتشدان ما	ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا
انگور گردد غوره ها تا پخته گردد نان ما	تا سبزه گردد شوره ها تا روضه گردد گورها
آخر ببین کاین آب و گل چون بست گرد جان ما	ای آفتاب جان و دل ای آفتاب از تو خجل
تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما	شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها
تاره بری سوی احد جان را از این زندان ما	ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد
روزی غریب و بوالعجب ای صبح نورافشان ما	در دود غم بگشا طرب روزی نما از عین شب
سلطان کنی بی بهره را شاباش ای سلطان ما	گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را
کو گوش هوش آورد تو تا بشنود برهان ما	کو دیده ها درخورد تو تا دررسد در گرد تو
نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان ما	چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر
ریحان به ریحان گل به گل از حبس خارستان ما	آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید به کل

چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما	ای فصل باباران ما برریز بر یاران ما
زیرا که داری رشک ها بر ماه رخساران ما	ای چشم ابر این اشک ها می ریز همچون مشک ها
کز لایه و گریه پدر رستند بیماران ما	این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر
رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما	ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما
زین بی نوایی می کشند از عشق طراران ما	بر خاک و دشت بی نوا گوهرفشان کرد آسمان
بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما	این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن
وز مال و نعمت پر شود کف های کف خاران ما	یک قطره اش گوهر شود یک قطره اش عیبر شود
زیرا که بر ریق از پگه خوردند خماران ما	باغ و گلستان ملی اشکوفه می کردند دی
تا بازآیند این طرف از غیب هشیاران ما	بربند لب همچون صدف مستی میا در پیش صف

بادا مبارک در جهان سور و عروسی های ما
 زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر
 ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت
 بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی می روی
 خوش می روی در کوی ما خوش می خرامی سوی ما
 خوش می روی بر رای ما خوش می گشایی پای ما
 از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا
 ای جان جان جان را بکش تا حضرت جانان ما
 رقصی کنید ای عارفان چرخ زیند ای منصفان
 در گردن افکنده دهل در گردک نسرین و گل
 خاموش کامشب زهره شد ساقی به پیمانته و به مد
 والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان
 قومی چو دریا کف زنان چون موج ها سجده کنان
 خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی
 سور و عروسی را خدا بپرید بر بالای ما
 هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
 ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
 داماد خوبان می شوی ای خوب شهرآرای ما
 خوش می جهی در جوی ما ای جوی و ای جویای ما
 خوش می بری کف های ما ای یوسف زیبای ما
 پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما
 وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
 در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما
 کامشب بود دلف و دهل نیکوترین کالای ما
 بگرفته ساغر می کشد حمرای ما حمرای ما
 در غیب پیش غیبدان از شوق استسقای ما
 قومی مبارز چون سنان خون خوار چون اجزای ما
 این نادره که می پزد حلوای ما حلوای ما

دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه هل اتی
 زان می که در سر داشت من ساغری برداشتم
 گفتا چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان
 گفتا چو تو نوشیده ای در دیگ جان جوشیده ای
 آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من
 در خواب غفلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا
 در پیش او می داشت گفتم که ای شاه الصلا
 جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
 از جان و دل نوشش کنم ای باغ اسرار خدا
 اندرکشیدش همچو جان کان بود جان را جان فزا

از جان گذشته صد درج هم در طرب هم در فرج

33

می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

می ده گزارفه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
پیش آر نوشانوش را از بیخ برکن هوش را
در مجلس ما سرخوش آبرقع ز چهره برگشا
دیوانگان جسته بین از بند هستی رسته بین
زودتر بیا هین دیر شد دل زین ولایت سیر شد
بگشا ز دستم این رسن بر بند پای بوالحسن
بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو
نامم مده آیم مده آسایش و خوابم مده
امروز مهمان توام مست و پریشان توام
هر کو بجز حق مشتری جوید نباشد جز خری
می دان که سبزه گولخن گنده کند ریش و دهن
دورم ز خضرای دمن دورم ز حورای چمن
از دل خیال دلبری برکرد ناگهان سری
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان
بد لعل ها پیشش حجر شیران به پیشش گورخر
عالم چو کوه طور شد هر ذره اش پرنور شد
هر هستییی در وصل خود در وصل اصل خود
سرسبز و خوش هر تره ای نعره زنان هر ذره ای
گل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا
ذرات محتاجان شده اندر دعا نالان شده

گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
آن عیش بی روپوش را از بند هستی برگشا
زان سان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا
در بی دلی دل بسته بین کاین دل بود دام بلا
مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
پر ده قدح را تا که من سر را بنشناسم ز پا
هر لحظه گرمی می کند با بوالعلی و بوالعلا
ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خونبها
پر شد همه شهر این خبر کامروز عیش است الصلا
در سبزه این گولخن همچون خران جوید چرا
زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی
دورم ز کبر و ما و من مست شراب کبریا
ماننده ماه از افق ماننده گل از گیا
مانند آهن پاره ها در جذب آهن ربا
شمشیرها پیشش سپر خورشید پیشش ذره ها
مانند موسی روح هم افتاد بی هوش از لقا
خنک زنان بر نیستی دستک زنان اندر نما
کالصبر مفتاح الفرج و الشکر مفتاح الرضا
حارس بدی سلطان شدی تا کی زنی طال بقا
برقی بر ایشان برزده مانده ز حیرت از دعا

و النار صراف الذهب و النور صراف الولا	السلم منهاج الطلب الحلم معراج الطرب
و الوصل ترياق الغشا يا من على قلبي مشا	العشق مصباح العشا و الهجر طباخ الحشا
و العشق من جلاسنا من يدر ما فى راسنا	الشمس من افراسنا و البدر من حراسنا
كل المنى فى جنبه عند التجلى كالهبا	يا سايلى عن حبه اكرم به انعم به
و السكر افنى غصتى يا حبذا لى حبذا	يا سايلى عن قصتى العشق قسمى حصتى
القلب من ارواحكم فى الدور تمثال الرحا	الفتح من تفاحكم و الحشر من اصباحكم
يا يوسفينا فى البشر جودوا بما الله اشترى	ارياحكم تجلى البصر يعقوبكم يلقي النظر
قدامكم فى يقظه قدام يوسف فى الكرى	الشمس خرت و القمر نسكا مع الاحدى عشر
يا من لحب او نوى يشكوا مخاليب النوى	اصل العطايا دخلنا دخر البرايا نخلنا

34

از آسمان آمد ندا كاي ماه رويان الصلا	اي عاشقان اي عاشقان آمد گه وصل و لقا
بگرفته ما زنجير او بگرفته او دامان ما	اي سرخوشان اي سرخوشان آمد طرب دامن كشان
اي جان مرگ انديش رو اي ساقى باقى درآ	آمد شراب آتشين اي ديو غم كنجى نشين
اي هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا	اي هفت گردون مست تو ما مهره اي در دست تو
اي عيش زين نه بر فرس بر جان ما زن اي صبا	اي مطرب شيرين نفس هر لحظه مى جنبان جرس
آيد مرا شام و سحر از بانگ تو بوى وفا	اي بانگ ناي خوش سمر در بانگ تو طعم شكر
بر جمله خوبان ناز كن اي آفتاب خوش لقا	بار دگر آغاز كن آن پرده ها را ساز كن
ستار شو ستار شو خو گير از حلم خدا	خاموش كن پرده مدر سغراق خاموشان بخور

35

اي يوسف ديدار ما اي رونق بازار ما	اي يار ما دلدار ما اي عالم اسرار ما
ما مفلسانيم و تويى صد گنج و صد دينار ما	نك بر دم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما

ما کاهلانیم و تویی صد حج و صد پیکار ما
ما خستگانیم و تویی صد مرهم بیمار ما
من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما
واپس جوابم داد او نی از توست این کار ما
من گفتمش خود ما کهیم و این صدا گفتار ما

36

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر
پای تویی دست تویی هستی هر هست تویی
گوش تویی دیده تویی وز همه بگزیده تویی
از نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان
روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو
ای دل آغشته به خون چند بود شور و جنون
ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا
ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا
ای مه افروخته رو آب روان در دل جو
بس بود ای ناطق جان چند از این گفت زبان

37

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا

ما خفتگانیم و تویی صد دولت بیدار ما
ما بس خرابیم و تویی هم از کرم معمار ما
سر درمکش منکر مشو تو برده ای دستار ما
چون هرچ گویی و ادهد همچون صدا کهسار ما
زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
بلبل سرمست تویی جانب گلزار بیا
یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا
بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
ماه شب افروز تویی ابر شکر بار بیا
گاه میا گاه مرو خیز به یک بار بیا
پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا
شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا
چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا

سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا
مرغ که طور تویی خسته به منقار مرا
قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا
روضه اومید تویی راه ده ای یار مرا
آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا
پخته تویی خام تویی خام بمگذار مرا
راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا

نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی
حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی
دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی
این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی

38

زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا
مست و خرابم مطلب در سخنم نقد و خطا
تا که به سلیم ندهد کی کشدم بحر عطا
خشک چه داند چه بود ترللا ترللا
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
و آنک ز سلطان رسدم نیم مرا نیم تو را
چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا
زانک تو داود دمی من چو کهم رفته ز جا

رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا
رستم از این بیت و غزل ای شه و سلطان ازل
قافیه و مغلظه را گو همه سیلاب ببری
ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی
بر ده ویران نبود عشر زمین کوچ و قلان
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج به من
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر
آینه ام آینه ام مرد مقالات نه ام
دست فشانم چو شجر چرخ زنان همچو قمر
عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم
دلق من و خرقه من از تو دریغی نبود
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم
من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا
 نغزی و خوبی و فرش آتش تیز نظرش
 گفت مرا مهر تو کو رنگ تو کو فر تو کو
 غرقه جوی کرمم بنده آن صبحدمم
 هر که به جویبار بود جامه بر او بار بود
 ملک و اسباب کز این ماه رخان شکرین
 دستگه و پیشه تو را دانش و اندیشه تو را
 نیست کند هست کند بی دل و بی دست کند
 ای دل قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن
 گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا
 بیش مزن دم ز دوی دو دو مگو چون ثنوی

می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
 پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا
 رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
 کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا
 چند زیانست و گران خرقه و دستار مرا
 هست به معنی چو بود یار وفادار مرا
 شیر تو را پیشه تو را آهوی تاتار مرا
 باده دهد مست کند ساقی خمار مرا
 شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا
 بر طمع ساختن یار خریدار مرا
 اصل سبب را بطلب بس شد از آثار مرا

طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را
 مست و خوش و شاد توام حامله داد توام
 هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر
 می کشد آن شه رقیمی دل به کفش چون قلمی
 آنچ کند شاه جفا آبله دان بر کف شه
 همچو کتابیست جهان جامع احکام نهان
 شاد همی باش و ترش آب بگردان و خمش

لابه گری می کنمت راه تو زن قافله را
 حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
 هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را
 تازه کن اسلام دمی خواجه رها کن گله را
 آنک بیابد کف شه بوسه دهد آبله را
 جان تو سردفتر آن فهم کن این مساله را
 باز کن از گردن خر مشغله زنگله را

راست بگو شمع رخت دوش کجا بود کجا
دولت آن جا که در او حسن تو بگشاد قبا
گشته بود همچو دلم مسجد لا حول و لا
بدرک بالصبح بدا هیچ نومی و نفی
نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا
پهلوی او هست خدا محو در او هست لقا
تا چو بکاهد بکشد نور خدایش به خدا
لا یتناهی و لان جات بضعف مددا
بی سببی قد جعل الله لكل سببا
هر کی نه چون آینه گشتست ندید آینه را

شمع جهان دوش نبد نور تو در حلقه ما
سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو
دوش به هر جا که بدی دانم کامروز ز غم
دوش همی گشتم من تا به سحر ناله کنان
سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو
گاه بود پهلوی او گاه شود محو در او
سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب
شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور
نور مسبب بود و هر چه سبب سایه او
آینه همدگر افتاد مسبب و سبب

42

ما همه پابسته تو شیر شکاری صنما
در دو جهان در دو سرا کار تو داری صنما
چاکر و یاری گر تو آه چه یاری صنما
گفت که دریا بخوری گفتم کاری صنما
آنگه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
زان که ندانم جز تو کارگزاری صنما
کیست خبر چیست خبر روزشماری صنما
از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما
هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
باز مرا نقش کنی ماه عذاری صنما
زو ندمد سنبل دین چونک نکاری صنما

کار تو داری صنما قدر تو باری صنما
دلبر بی کینه ما شمع دل سینه ما
ذره به ذره بر تو سجده کنان بر در تو
هر نفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم
هر کی ز تو نیست جدا هیچ نمیرد به خدا
نیست مرا کار و دکان هستم بی کار جهان
خواه شب و خواه سحر نیستم از هر دو خبر
روز مرا دیدن تو شب غم ببریدن تو
باغ پر از نعمت من گلین بازینت من
جسم مرا خاک کنی خاک مرا پاک کنی
فلسفیک کور شود نور از او دور شود

43

کاهل و ناداشت بدم کام درآورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان
گفتم ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم
ای شه شطرنج فلک مات مرا برد تو را
تشنه و مستسقی تو گشته ام ای بحر چنانک
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان
رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان
فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را
راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا
صبح دم سرد زند از پی خورشید زند
جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند
بنده آنم که مرا بی گنه آزده کند
هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است
اسب سخن بیش مران در ره جان گرد مکن

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
بر صفت گلشکر پخت و پیوررد مرا
گفت زیون یافت مگر ای سره این مرد مرا
ای ملک آن تخت تو را تخته این نرد مرا
بحر محیط ار بخورم باشد درخورد مرا
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا
نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
شهره آفاق کند این دل شب گرد مرا
بال مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا
از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا
جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا
گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

44

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا
چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او
زهر به پیش او ببر تا کندش به از شکر

ابروی او گره نشد گر چه که دید صد خطا
خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا
وز سخنان نرم او آب شوند سنگ ها
قهر به پیش او بنه تا کندش همه رضا

در دو در رضای او هیچ ملرز از قضا	آب حیات او ببین هیچ مترس از اجل
ای که تو خوار گشته ای زیر قدم چو بوریا	سجده کنی به پیش او عزت مسجدت دهد
چونک تو رهن صورتی صورتتست ره نما	خواندم امیر عشق را فهم بدین شود تو را
بر سر پاست منتظر تا تو بگویش بیا	از تو دل ار سفر کند با تپش جگر کند
هست خیال بام تو قبله جانش در هوا	دل چو کبوتری اگر می بپرد ز بام تو
آب حیات جان تویی صورت ها همه سقا	بام و هوا تویی و بس نیست روی بجز هوس
نعره مزن که زیر لب می شنود ز تو دعا	دور مرو سفر مجو پیش تو است ماه تو
کای کر من کری بهل گوش تمام برگشا	می شنود دعای تو می دهدت جواب او
آه بزنی که آه تو راه کند سوی خدا	گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی
میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را	چرخ زنان بدان خوشم کآب به بوستان کشم
شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما	باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان
شب همه شب مثال مه تا به سحر مشین ز پا	شب برود بیا به گه تا شنوی حدیث شه

45

خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندر آ	با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا
بر قد مرد می برد درزی عشق او قبا	با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر
رقص کنان درخت ها پیش لطافت صبا	مست شوند چشم ها از سكرات چشم او
این دم در میان بنه نیست کسی تویی و ما	بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت
جهد نمای تا بری رخت توی از این سرا	گوید تا تو با تویی هیچ مدار این طمع
ره ندهد به ریسمان چونک ببیندش دوتا	چشمه سوزن هوس تنگ بود یقین بدان
تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا	بنگر آفتاب را تا به گلو در آتشی
گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا	چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین
جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا	هیچ مترس ز آتشم زانک من آبم و خوشم

نادره زمانه ای خلق کجا و تو کجا
کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا
جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا
مس چه شود چو بشنود بانگ و صلاهی کیمیا
گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
کرد اشارت از کرم گفت بلی کلا کما
تا که نیاید از گفت بوی پیاز و گندنا
کاس ستان و کاسه ده شور گزین نه شوربا
هم به زبانه زبان گوید قصه با شما

جوهری و لعل کان جان مکان و لامکان
بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی
ز اول روز آمدی ساغر خسروی به کف
دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری
آمد دلبری عجب نیزه به دست چون عرب
جست دلم که من دوم گفت خرد که من روم
خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان
کان نمک رسید هین گر تو ملیح و عاشقی
بسته کنم من این دو لب تا که چراغ روز و شب

46

داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
جوش نمود نوش را نور فزود دیده را
من نفروشم از کرم بنده خودخریده را
یوسف یاد می کند عاشق کف بریده را
بر کتفم نهاد او خلعت نورسیده را
در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را
صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را
چونک نهفته لب گزد خسته غم گزیده را
پر کند از خمار خود دیده خون چکیده را
سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را
طبل زند به دست خود باز دل پریده را
چون که عصیده می رسد کوه کن قصیده را

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را
هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را
گفت که ای نزار من خسته و ترسگار من
بین که چه داد می کند بین چه گشاد می کند
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان بد
عاجز و بی کسم مبین اشک چو اطلسم مبین
هر که بود در این طلب بس عجبست و بوالعجب
چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او
وعده دهد به یار خود گل دهد از کنار خود
کحل نظر در او نهد دست کرم بر او زند
جام می الست خود خویش دهد به سمت خود
بهر خدای را خمش خوی سکوت را مکش

47

ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا
 جمله به ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو
 سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت
 آمد دوش مه که تا سجده برد به پیش تو
 خوش بخرام بر زمین تا شکفند جان ها
 چونک شوی ز روی تو برق جهنده هر دلی
 هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی
 زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان
 بر سر کوی تو دلم زار نزار خفت دی
 گفت چگونه ای از این عارضه گران بگو
 گفت و گذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن

در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا
 ناله کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
 چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
 غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو میا
 تا که ملک فروکنند سر ز دریچه سما
 دست به چشم برنهد از پی حفظ دیده ها
 از دی این فراق شد حاصل او همه هبا
 کی برسد بهار تو تا بنمایش نما
 کرد خیال تو گذر دید بدان صفت ورا
 کز تنکی ز دیده ها رفت تن تو در خفا
 صحت یافت این دلم یا رب تش دهی جزا

48

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما
 خواب ببر ز چشم ما چون ز تو روز گشت شب
 جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او
 شکر باکرانه را شکر بی کرانه گفت
 روترشی چرا مگر صاف نبد شراب تو
 تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا
 از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان

تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
 آب مده به تشنگان عشق بس است آب ما
 جمله کو گرفته بو از جگر کباب ما
 غره شدی به ذوق خود بشنو این جواب ما
 از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما
 چونک ز هم بشد جهان از بت بانقاب ما
 ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا
 خلق بر این بساط ها بر کف تو چو مهره ای
 زانک تو آفتابی و بی تو بود فسردها
 هم ز تو ماه گشتنا هم ز تو مهره بردنا
 گفت دم چه می دهی دم به تو من سپرده ام
 پیش به سجده می شدم پست خمیده چون شتر
 من ز تو بی خبر نیم در دم دم سپردنا
 خنده زنان گشاد لب گفت درازگردنا
 بین که چه خواهی کردنا بین که چه خواهی کردنا
 گردن دراز کرده ای پنبه بخواهی خوردنا

ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا
 بر دل من که جای تست کارگه وفای تست
 بر من خسته کرده ای روی گران چرا چرا
 هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
 جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا
 ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا
 در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا
 ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا
 بس دودلی میان دل ز ابر گمان چرا چرا
 گوهر نو به گوهری برد سبق ز مشتری
 چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری
 مهر تو جان نهان بود مهر تو بی نشان بود
 گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن
 ای تو به نور مستقل وی ز تو اختران خجل

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا
 بوی سلام یار من لخلخه بهار من
 تا که بهار جان ها تازه کند دل تو را
 باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
 مستی و طرفه مستیی هستی و طرفه هستی
 پای بکوب و دست زن دست در آن دو شست زن
 ملک و درازدستی نعره زنان که الصلا
 پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
 پهلوی یار خود خوشم یاوه چرا روم چرا
 زنده به عشق سرکشم بینی جان چرا کشم

جان چو سوی وطن رود آب به جوی من رود
دیدن خسرو زمن شعشعه عقار من
جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما
هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گرو
مست رود نگار من در بر و در کنار من
آمد جان جان من کوری دشمنان من

تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا
سخت خوش است این وطن می نروم از این سرا
ساغر جان به دست ما سخت خوش است ای خدا
روز شدشت گو بشو بی شب و روز تو بیا
هیچ مگو که یار من باکرمست و باوفا
رونق گلستان من زینت روضه رضا

52

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما
چونک به عشق زنده شد قصد غزاش چون کنم
نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه ای
عشق فروخت آتشی کآب حیات از او خجل
هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد
دوزخ جای کافران جنت جای مومنان
اصل حقیقت وفا سر خلاصه رضا
در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ

کفر شدست لاجرم ترک هوای نفس ما
غمزه خونی تو شد حج و غزای نفس ما
چون به خم دو زلف تست مسکن و جای نفس ما
پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
جز به جمال تو نبود جوشش و رای نفس ما
عشق برای عاشقان محو سزای نفس ما
خواجه روح شمس دین بود صفای نفس ما
از تبریز خاک را کحل ضیای نفس ما

53

عشق تو آورد قدح پر ز بلاها
داد می معرفتش آن شکرستان
از طرفی روح امین آمد پنهان
گفتم ای سر خدا روی نهان کن
گفتم خود آن نشود عاشق پنهان

گفتم می می نخورم پیش تو شاهها
مست شدم برد مرا تا به کجاها
پیش دویدم که ببین کار و کیاها
شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها
چیست که آن پرده شود پیش صفاها

کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
باز گشاید به کرم بند قباها
پیشتر آ تا بزند بر تو هواها
بنده خود را بنما بندگشاهها
تازه تر از نرگس و گل وقت صباها
نیست مرا جز لب تو جان دواها
روی چو زر و اشک مرا هست گواها

عشق چو خون خواره شود وای از او وای
شاد دمی کان شه من آید خندان
گوید افسرده شدی بی نظر ما
گوید کان لطف تو کو ای همه خوبی
گوید نی تازه شوی هیچ مخور غم
گویم ای داده دوا هر دو جهان را
میوه هر شاخ و شجر هست گوایش

54

دمی می نوش باده جان و یک لحظه شکر می خا
دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا
ز رزم و بزم پنهانی ز سر سر او اخفی
به قطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا
مگر خفته ست پای تو تو پنداری نداری پا
چه نان ها پخته اند ای جان برون از صنعت نانبا
زند خورشید بر چشمت که اینک من تو در بگشا
مرو ای ناب با دردی بپر زین درد رو بالا
نشان و رنگ اندیشه ز دل پیدا است بر سیما
شود بر شاخ و برگ او نتیجه شرب او پیدا
ز دانه تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما
ز رنگ و روی چشم تو به دینت پی برد بینا
ز رنگت لیک پوشاند نگرداند تو را رسوا
همی داند کز این حامل چه صورت زایدش فردا

از این اقبالگاه خوش مشو یک دم دلا تنها
به باطن همچو عقل کل به ظاهر همچو تنگ گل
تصورهای روحانی خوشی بی پشیمانی
ملاحظت های هر چهره از آن دریاست یک قطره
دلا زین تنگ زندان ها رهی داری به میدان ها
چه روزی هاست پنهانی جز این روزی که می جویی
تو دو دیده فروبندی و گویی روز روشن کو
از این سو می کشانندت و زان سو می کشانندت
هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه
ضمیر هر درخت ای جان ز هر دانه که می نوشد
ز دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی
چنانک از رنگ رنجوران طبیب از علت آگه شد
ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو
نظر در نامه می دارد ولی بال لب نمی خواند

وگر برگوید از دیده بگوید رمز و پوشیده

اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما

وگر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را

فسانه دیگران دانی حواله می کنی هر جا

55

شب قدر است جسم تو کز او یابند دولت ها

مه بدرست روح تو کز او بشکافت ظلمت ها

مگر تقویم یزدانی که طالع ها در او باشد

مگر دریای غفرانی کز او شویند زلت ها

مگر تو لوح محفوظی که درس غیب از او گیرند

و یا گنجینه رحمت کز او پوشند خلعت ها

عجب تو بیت معموری که طوافاتش املاکند

عجب تو رق منشوری کز او نوشند شربت ها

و یا آن روح بی چونی کز این ها جمله بیرونی

که در وی سرنگون آمد تامل ها و فکرت ها

ولی برتافت بر چون ها مشارق های بی چونی

بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفت ها

عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در صد چه

از او افتاده یعقوبان به دام و جاه ملت ها

چو زلف خود رسن سازد ز چه هاشان براندازد

کشدهشان در بر رحمت رهاندشان ز حیرت ها

چو از حیرت گذر یابد صفات آن را که دریابد

خمش که بس شکسته شد عبارت ها و عبرت ها

56

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را

مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را

چو چشمی مقتدرن گردد بدان غیبی چراغ جان

ببیند بی قرینه او قرینان نهانی را

یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن

دو چشم معنوی باید عروسان معانی را

یکی چشمیست بشکفته صقال روح پذیرفته

چو نرگس خواب او رفته برای باغبانی را

چنین باغ و چنین شش جو پس این پنج و این شش جو

قیاسی نیست کمتر جو قیاس اقتراانی را

به صف ها رایب نصرت به شب ها حارس امت

نهاده بر کف وحدت در سبب المثانی را

شکسته پشت شیطان را بدیده روی سلطان را

که هر خس از بنا داند به استدلال بانی را

زهی صافی زهی حری مثال می خوشی مری

کسی دزدد چنین دری که بگذارد عوانی را

لقینا الدر مجاناً فلا نبغی الدنانی را
صحبت اللیث احیانا فلا اخشی السنانی را
ره فرعون باید زد رها کن این شبانی را
به ماده از بنان تو شراب ارغوانی را
نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را
برهنه کن به یک ساغر حریف امتحانی را
که ره نبود در این بستان دغا و قلتبانی را
که هندو قدر شناسد متاع رایگانی را

الی البحر توجهنا و من عذب تفکهننا
لقت الماء عطشانا لقت الرزق عریانا
توی موسی عهد خود درآ در بحر جزر و مد
الا ساقی به جان تو به اقبال جوان تو
بگردان باده شاهی که همدردی و همراهی
بیا درده می احمر که هم بحر است و هم گوهر
برو ای رهزن مستان رها کن حیل و دستان
جواب آنک می گوید به زر نخریده ای جان را

57

که صد فردوس می سازد جمالش نیم خاری را
چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را
ولیکن نقش کی ببند بجز نقش و نگاری را
اگر چه گل بنشناسد هوای سازواری را
ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را
چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را
که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
مکان ها بی مکان گردد زمین ها جمله کان گردد
خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر حوری
چو لطفش را بیفشارد هزاران نوبهار آرد
جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد
جمال گل گواه آمد که بخشش ها ز شاه آمد
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی
به دست آور نگاری تو کز این دستت کار تو
ز شمس الدین تبریزی منم قاصد به خون ریزی

58

فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را
به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان را

بدم بی عشق گمراهی در آمد عشق ناگاهی

گر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست

هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد

بجه از جا چه می پایی چرا بی دست و بی پایی

بکن آن جا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت

سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده

بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را

چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را

سلیمانی به تخت آمد برای عزل شیطان را

نمی دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را

سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را

ولیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را

59

تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایت ها

تو را عزت همی باید که آن فرعون را شاید

خنک جانی که خواری را به جان ز اول نهد بر سر

دهان پرپرست می خواهی مزن سرنای دولت را

ازان دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد

دلا منگر به هر شاخی که در تنگی فرومائی

اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین

سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم

تو بدننامی عاشق را منه با خواری دونان

چو دیگ از زر بود او را سیه رویی چه غم آرد

تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش

مخواه از حق عنایت ها و یا کم کن شکایت ها

بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایت ها

پی اومید آن بختی که هست اندر نهایت ها

نتاند خواندن مقری دهان پرپرست آیت ها

به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت ها

به اول بنگر و آخر که جمع آیند غایت ها

رود هر یک به اصل خود ز ارزاق و کفایت ها

که لاف عشق حق دارد و او داند وقایت ها

که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایت ها

که از جانش همی تابد به هر زخمی حکایت ها

که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایت ها

60

ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را

منم ای برقی رام تو برای صید و دام تو

چنین عشقی نهادستی به نورش چشم بینا را

گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را

چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را	چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره
که من دادم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا	گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش
سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا	چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را	اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد
یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را	یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم
که جانم مستعد باشد کشاکش های بالا را	خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را

61

تقاضایی نهادستی در این جذبه دل ما را	هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را
گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را	منم ناکام کام تو برای صید و دام تو
چه داند یوسف مصری نتیجه شور و غوغا را	چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره
که من دادم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا	گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش
سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا	چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را	اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد
یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را	یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم
که جانم مستعد باشد کشاکش های بالا را	خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را

62

از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را	بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را	زبان سوسن از ساقی کرامت های مستان گفت
چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را	ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنگه نقل
چه حیلت کرد کز پرده به دام آورد مستان را	ز گریه ابر نیسانی دم سرد زمستانی
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را	سقاهم ربهم خوردند و نام و ننگ گم کردند

که سرمای فراق او ز کام آورد مستان را	درون مجمر دل ها سپند و عود می سوزد
ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را	در آ در گلشن باقی بر آ بر بام کان ساقی
که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را	چو خوبان حله پوشیدند در آ در باغ و پس بنگر
ببین کز جمله دولت ها کدام آورد مستان را	که جان ها را بهار آورد و ما را روی یار آورد
به جام خاص سلطانی مدام آورد مستان را	ز شمس الدین تبریزی به ناگه ساقی دولت

63

چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را	چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
چو بر صورت زند یک دم ز عشق آید جهان برهم	چو پنهان شد در آید غم نبینی شاد صورت را
اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گران جانست	بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را
وگر عقلست آن پرفن چرا عقلی بود دشمن	که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
چه داند عقل کز خوانش مپرس از وی مرنجانش	همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
زهی لطف و زهی نوری زهی حاضر زهی دوری	چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
جهانی را کشان کرده بدن هاشان چو جان کرده	برای امتحان کرده ز عشق استاد صورت را
چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین بپرسیدم	از آن سری کز او دیدم همه ایجاد صورت را

64

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود از این سودا	تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر از این دریا
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد	تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی	ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
تویی دریا منم ماهی چنان دارم که می خواهی	بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده ام تنها
ایا شاهنشاه قاهر چه قحط رحمتست آخر	دمی که تو نه ای حاضر گرفت آتش چنین بالا
اگر آتش تو را بیند چنان در گوشه بنشیند	کز آتش هر که گل چیند دهد آتش گل رعنا

عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی
هزاران مشعله برشد همه مسجد منور شد
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق
زهی عنقای ربانی شهنشده شمس تبریزی

به جان تو که جان بی تو شکنجه ست و بلا بر ما
چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی
بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
پر از حورست این خرگه نهان از دیده اعمی
به کوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا
که او شمسیت نی شرقی و نی غربی و نی در جا

65

ببین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا
ببین عنذا و وامق را در آن آتش خلیق را
چو جوهر قلزم اندر شد نه پنهان گشت و نی تر شد
چو بی گاهست آهسته چو چشمت هست بر بسته
که سوی عقل کزبینی درآمد از قضا کینی
اگر هستی تو از آدم در این دریا فروکش دم
ز بحر این در خجل باشد چه جای آب و گل باشد
چه سودا می یزد این دل چه صفرا می کند این جان
زهی ابر گهربیزی ز شمس الدین تبریزی

ببین این بحر و کشتی ها که بر هم می زنند این جا
ببین معشوق و عاشق را ببین آن شاه و آن طغرا
ز قلزم آتشی برشد در او هم لا و هم الا
مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل هم برجا
که اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا
چه جان و عقل و دل باشد که نبود او کف دریا
چه سرگردان همی دارد تو را این عقل کارافزا
زهی امن و شکرریزی میان عالم غوغا

66

تو را ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را
ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را
غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی

فرومگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را
مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را
مشو سخره حلالی را مخوان باده حرامی را
تو را چون پخته شد جانی مگیر ای پخته خامی را

کسی کز نام می لافد بهل کز غصه بشکافد	چو آن مرغی که می بافد به گرد خویش دامی را
در این دام و در این دانه مجو جز عشق جانانه	مگو از چرخ وز خانه تو دیده گیر بامی را
تو شین و کاف و ری را خود مگو شکر که هست از نی	مگو القاب جان حی یکی نقش و کلامی را
چو بی صورت تو جان باشی چه نقصان گر نهان باشی	چرا دربند آن باشی که واگویی پیامی را
بیا ای هم دل محرم بگیر این باده خرم	چنان سرمست شو این دم که نشناسی مقامی را
برو ای راه ره پیما بدان خورشید جان افزا	از این مجنون پرسودا ببر آن جا سلامی را
بگو ای شمس تبریزی از آن می های پاییزی	به خود در ساغرم ریزی نفرمایی غلامی را

67

از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا	شب و روزم ز تو روشن زهی رعنا زهی زیبا
تو پاک پاکی از صورت ولیک از پرتو نورت	نمایی صورتی هر دم چه باحسن و چه بابالا
چو ابرو را چنین کردی چه صورت های چین کردی	مرا بی عقل و دین کردی بر آن نقش و بر آن حورا
مرا گویی چه عشقست این که نی بالانه پستست این	چه صیدی بی ز شستست این درون موج این دریا
ایا معشوق هر قدسی چو می دانی چه می پرسی	که سر عرش و صد کرسی ز تو ظاهر شود پیدا
زدی در من یکی آتش که شد جان مرا مفرش	که تا آتش شود گل خوش که تا یکتا شود صد تا
فرست آن عشق ساقی را بگردان جام باقی را	که از مزج و تلاقی را ندانم جامش از صهبا
بکن این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس الدین	به تبریز نکوآیین ببر این نکته غرا

68

چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را	به شست عشق دست آورد جان بت پرستش را
به گوش دل بگفت اقبال رست آن جان به عشق ما	بکرد این دل هزاران جان نثار آن گفت رستش را
ز غیرت چونک جان افتاد گفت اقبال هم نجهد	نشستست این دل و جانم همی باید نجستش را
چو اندر نیستی هستست و در هستی نباشد هست	بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را

برات عمر جان اقبال چون برخواند پنجه شصت
خدیو روح شمس الدین که از بسیاری رفعت
چو جامش دید این عقلم چو قرابه شد اشکسته
چو عشقش دید جانم را به بالای یست از این هستی

تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتت را
نداند جبرئیل وحی خود جای نشستت را
درستی های بی پایان ببخشید آن شکستت را
بلندی داد از اقبال او بالا و پستت را

اگر چه شیرگیری تو دلا می ترس از آن آهو
چو از تیغ حیات انگیز زد مر مرگ را گردن
در آن روزی که در عالم الست آمد ندا از حق

که شیرانند بیچاره مر آن آهوی مستش را
فروآمد ز اسپ اقبال و می بوسید دستش را
بده تبریز از اول بلی گویان المستش را

69

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا
درآید جان فزای من گشاید دست و پای من
بدو گویم به جان تو که بی تو ای حیات جان
وگر از ناز او گوید برو از من چه می خواهی
برم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم گردن
تو می دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را
مرا باور نمی آمد که از بنده تو برگردی
تویی جان من و بی جان ندانم زیست من باری
رها کن این سخن ها را بزنی مطرب یکی پرده

ز روزن سر درآویزد چو قرص ماه خوش سیما
که دستم بست و پام هم کف هجران پابرجا
نه شادم می کند عشرت نه مستم می کند صهبا
ز سودای تو می ترسم که پیوندد به من سودا
که از من دردرس داری مرا گردن بزنی عمدا
مرا مردن به از هجران به یزدان کاخرج الموتی
همی گفتم اراجیفست و بهتان گفته اعدا
تویی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا
رباب و دف به پیش آور اگر نبود تو را سرنا

70

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
عمر آمد عمر آمد ببین سرزیر شیطان را

خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را

بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را	به بستان آ به بستان آ ببین خلق نجاتی را
جو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد	ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
همان سلطان همان سلطان که خاکی را نبات آرد	ببخشد جان ببخشد جان نگاران نباتی را
درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم	قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
ز نورافشان ز نورافشان نتانی دید ذاتش را	ببین باری ببین باری تجلی صفاتی را
گلستان را گلستان را خماری بد ز جور دی	فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
بشارت ده بشارت ده به محبوسان جسمانی	که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفتاری را
شقایق را شقایق را تو شاکر بین و گفتی نی	تو هم نو شو تو هم نو شو بهل نطق بیاتی را
شکوفه و میوه بستان برات هر درخت آمد	که بیخم نیست پوسیده ببین وصل سماتی را
زبان صدق و برق رو برات مومنان آمد	که جانم واصل وصلست و هشته بی ثباتی را

71

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را	فراغت ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را
بت شهوت برآوردی دمار از ما ز تاب خود	اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما را
نوازش های عشق او لطافت های مهر او	رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او	که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را
عنایت های ربانی ز بهر خدمت آن شه	برویانید و هستی داد از عین ادب ما را
بهار حسن آن مهتر به ما بنمود ناگهان	شقایق ها و ریحان ها و گل های عجب ما را
زهی دولت زهی رفعت زهی بخت و زهی اختر	که مطلوب همه جان ها کند از جان طلب ما را
گزید او لب گه مستی که رو پیدا مکن مستی	چو جام جان لبالب شد از آن می های لب ما را
عجب بختی که رو بنمود ناگهان هزاران شکر	ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب ما را
در آن مجلس که گردان کرد از لطف او صراحی ها	گران قدر و سبک دل شد دل و جان از طرب ما را
به سوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوانست	کشاند دل بدان جانب به عشق چون کنب ما را

به خانه خانه می آرد چو بیذق شاه جان ما را
 همه اجزای ما را او کشانیدست از هر سو
 ز حرص و شهوتی ما را مهاری کرده دربینی
 چه جای ما که گردون را چو گاو در خرس بست او
 خنک آن اشتری کو را مهار عشق حق باشد
 عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را
 تراشیدست عالم را و معجون کرده زان ما را
 چو اشتر می کشاند او به گرد این جهان ما را
 که چون کنجد همی کوید به زیر آسمان ما را
 همیشه مست می دارد میان اشتران ما را

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
 بگشاد نشان خود بر بست میان خود
 صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد
 رو سایه سروش شو پیش و پس او می دو
 گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا
 چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان
 باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد
 آن جان و جهان آمد وان گنج نمان آمد
 می آید و می آید آن کس که همی باید
 شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد
 بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
 پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
 صد نرد عجب باز د تا خوش بخورد ما را
 گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
 کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را
 بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را
 آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
 وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
 وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
 تا بر شجر فطرت خوش خوش ببزد ما را

گر زان که نه ای طالب جوینده شوی با ما
 گر زان که تو قارونی در عشق شوی مقلس
 و زان که نه ای مطرب گوینده شوی با ما
 و زان که خداوندی هم بنده شوی با ما

یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند
پاهای تو بگشاید روشن به تو بنماید
در ژنده درآ یک دم تا زنده دلان بینی
چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد
شمس الحق تبریزی با غنچه دل گوید

75

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را
ای میر نمی بینی این مملکت جان را
این خوشدل و خوش دامن دیوانه تویی یا من
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را
گر ناز کنی خامی و ناز کنی رامی
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی
شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جان ها

76

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم
کو رستم دستان تا دستان بنمایم
تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او
ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد

گر مرده ای و زنده هم زنده شوی با ما
تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
اطلس به دراندازی در ژنده شوی با ما
این رمز چو دریایی افکنده شوی با ما
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را
این شعشعه نو را این جاه و جلالت را
این روضه دولت را این تخت و سعادت را
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
انوار جلال تو بدریده ضلالت را
چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
در بارکشی یابی آن حسن و ملاحه را
درسوز عبارت را بگذار اشارت را
از تابش تو یابد این شمس حرارت را

تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
کو یوسف تا بیند خوبی و فر ما را
لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را

چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان
بی پای طواف آریم بی سر به سجود آیم
بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی
چون زر شد رنگ ما از سینه سیمینش
در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد
تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد
فرمود که نور من مانده مصباح است
خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این

77

می زن به نمک هر دم بریان جگر ما را
چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را
کو مست الست آمد بشکست در ما را
صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
نوری که ملک سازد جسم بشر ما را
زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را
خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

آب حیوان باید مر روح فزایی را
ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد
صد چشم شود حیران در تابش این دولت
گر نقد درستی تو چون مست و قراضه ستی
دلنتگ همی دانند کان جای که انصافست
دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ار نی
خورشید حقایق ها شمس الحق تبریز است

78

درده می ربانی دل های کبابی را
جز آب نمی سازد مر مردم آبی را
آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو

دربار کند موجت این جسم سحابی را	گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را
از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را	بغزای شراب ما بر بند تو خواب ما
باده ز فلک آید مردان ثوابی را	همکاسه ملک باشد مهمان خدایی را
در خم تقی یابی آن باده نابی را	نوشد لب صدیقش ز اکواب و اباریقش
بوجهل کجا داند احوال صحابی را	هشیار کجا داند بی هوشی مستان را
استاد کتاب آمد صابی و کتابی را	استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را
بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را	چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی
بنده ره او سازد آن گفت نیابی را	منکر که ز نومیدی گوید که نیابی این
ویرانه دنیا به آن جغد غرابی را	نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه
کز غیب خطاب آید جان های خطابی را	خاموش و مگو دیگر مغزای تو شور و شر

79

ای خواجه نمی بینی این خوش قد و قامت را	ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
من بر سر دیوارم از بهر علامت را	دیوار و در خانه شوریده و دیوانه
خورشید جمال او بدریده ظلامت را	ماهیست که در گردش لاغر نشود هرگز
درکش قدحی با من بگذار ملامت را	ای خواجه خوش دامن دیوانه تویی یا من
چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را	پیش تو از بسی شیدا می جست کرامت ها

80

برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را	امروز گزافی ده آن باده نابی را
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را	گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را	ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه
برکن هله ای گلرخ سغراق و شرابی را	تا خیزد ای فرخ زین سو اخ و زان سو اخ

گر زان که نمی خواهی تا جلوه شود گلشن
ما را چو ز سر بردی وین جوی روان کردی
ماییم چو کشت ای جان بر رسته در این میدان
هر سوی رسولی نو گوید که نیابی رو
ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی
امروز چنان خواهم تا مست و خرف سازی
ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ار چه
ای جاه و جمالت خوش خامش کن و دم درکش

81

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد
آن باده انگوری مر امت عیسی را
خم ها است از آن باده خم ها است از این باده
آن باده بجز یک دم دل را نکند بی غم
یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر
این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد
ز نهار که یار بد از وسوسه نفریبد
گر زخم خوری بر رو زخم دگر می جو

82

معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد

از بهر چه بگشادی دکان گلایی را
در آب فکن زوتر بط زاده آبی را
لب خشک و به جان جویان باران سحابی را
لا حول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را
این جان محدث را وان عقل خطابی را
شیر شتر گرگین جانست عرابی را
آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

آن راه زن دل را آن راه بر دین را
مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را
و این باده منصورى مر امت یاسین را
تا نشکنی آن خم را هرگز نجشی این را
هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
جانم به فدا باشد این ساغر زرین را
آن را که بر اندازد او بستر و بالین را
تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را
رستم چه کند در صف دسته گل و نسرین را

کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا

غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا	یاری که دلم خستی در بر رخ ما بستی
نک سرده مهمان شد تا باد چنین بادا	هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی
هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا	زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه
عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا	زان خشم دروغینش زان شیوه شیرینش
خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا	شب رفت صبح آمد غم رفت فتوح آمد
آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا	از دولت محزونان وز همت مجنونان
عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا	عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد
کان زهره به میزان شد تا باد چنین بادا	ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منزل
همکاسه سلطان شد تا باد چنین بادا	درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد
با نای در افغان شد تا باد چنین بادا	آن باد هوا را بین ز افسون لب شیرین
نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا	فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی
نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا	آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا	شمس الحق تبریزی از بس که درآمیزی
ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا	از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی
اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا	آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد
فر تو فروزان شد تا باد چنین بادا	بر روح برافرودی تا بود چنین بودی
ابرش شکرافشان شد تا باد چنین بادا	قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد
این گاو چو قربان شد تا باد چنین بادا	از کاخ چه رنگستش وز شاخ چه تنگستش
این بود همه آن شد تا باد چنین بادا	ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا	خاموش که سرمستم بربست کسی دستم

سودی همگی سودی بر جمله برافزودی
صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته
بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه
در خانه چنین جمعی در جمع چنین شمعی
میر آمد میر آمد وان بدر منیر آمد
ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر
مجلس به تو فرخنده عشرت ز دمت زنده
این چرخ و زمین خیمه کس دید چنین خیمه
این قوم پرند از تو باکر و فرند از تو
در بحر چو کشتیبان آن پیل همی جنبان
ای خوش نفس نایی بس نادره برنایی
دف از کف دست آید نی از دم مست آید
چون جان خمشیم اما کی خسبد جان جانا

84

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها
ای مشعله آورده دل را به سحر برده
از خشم و حسد جان را بیگانه مکن با دل
شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن
چون دوش اگر امشب نایی و ببندی لب

85

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا

تا بود چنین بودی تا روز مشین از پا
بیدار شد آن خفته تا روز مشین از پا
در کوه کند رخنه تا روز مشین از پا
دارم ز تو من طمعی تا روز مشین از پا
وان شکر و شیر آمد تا روز مشین از پا
ما را تو بری از سر تا روز مشین از پا
چون شمع فروزنده تا روز مشین از پا
ای استن این خیمه تا روز مشین از پا
زیر و زبرند از تو تا روز مشین از پا
تا منزل آباقان تا روز مشین از پا
چون با همه برنایی تا روز مشین از پا
با نی همه پست آید تا روز مشین از پا
تو باش زبان ما تا روز مشین از پا

زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
جان را برسان در دل دل را مستان تنها
آن را مگذار این جا وین را بمخوان تنها
تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها
صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها

هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا

تا جامه نیالایی از خون جگر جانا	چون در دل ما آبی تو دامن خود برکش
ابری سیه اندرکش در روی قمر جانا	ای ماه برآ آخر بر کوری مه رویان
آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا	زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر
دل سجده در افتاده جان بسته کمر جانا	گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم
امروز بنشناسم شب را ز سحر جانا	چون شمع بدم سوزان هر شب به سحر کشته
ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا	شمس الحق تبریزی شاهنشاه خون ریزی

86

پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما	ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا
احسنت زهی خوابی شایبش زهی زیبا	ای چرخ تو را بنده وی خلق ز تو زنده
پرگنج شود پستی فردوس شود بالا	دریای جمال تو چون موج زند ناگه
هر جا که روی آبی فرشت همه زر بادا	هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید
می گو که جفای تو حلواست همه حلوا	وان دم که ز بدخویی دشنام و جفا گوئی
کز مشعله ننگستش وز رنگ گل حمرا	گر چه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش
فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را	یارب دل بازش ده صد عمر درازش ده

87

ای سرو روان بنما آن قامت بالا را	جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را
خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را	خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را
در جوش و خروش آور از زلزله دریا را	رهبر کن جان ها را پرزر کن کان ها را
آری چه توان کردن آن سایه عنقا را	خورشید پناه آرد در سایه اقبالت
سودای بپوسیده پوسیده سودا را	مغزی که بد اندیشد آن نقص بسست ای جان
درده تو طبیبانه آن دافع صفرا را	هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی

تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری

یا رب که چه داری تو کز لطف بهاری تو

افروخته نوری انگيخته شوری

تو سرده اسراری هم بی سر و بی پا را

در کار درآری تو سنگ و که خارا را

ننشانده صد طوفان آن فتنه و غوغا را

88

شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ

ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی

بیرون پر از این طفلی ما را برهان ای جان

ما چنگ زدیم از غم در یار و رخان ما

ای دل تو که زیبایی شیرین شو از آن خسرو

تا بود چنین بودی تا باد چنان بادا

ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ

از منت هر دادو وز غصه هر دادا

ای دف تو بنال از دل وی نای به فریاد آ

ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

89

یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا

آتش به من اندرزن آتش چه زند با من

گر چرخ همه سر شد و خاک همه پا شد

یا صافیہ الخمر فی آنیہ المولی

من خمره افیونم زنهار سرم مگشا

کاندر فلک افکندم صد آتش و صد غوغا

نی سر بهلم آن را نی پا بهلم این را

اسکر نفرا لدا و السكر بنا اولی

90

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا

هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو

تو جان سلیمانی آرامگه جانی

ای بیخودی جان ها در طلعت خوب تو

در عشق تو خمارم در سر ز تو می دارم

هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا

هم شسته به نظاره بر طارم تو جانا

ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا

ای روشنی دل ها اندر دم تو جانا

از حسن جمالات پرخرم تو جانا

91

در آب فکن ساقی بط زاده آبی را
ای جان بهار و دی وی حاتم نقل و می
ای ساقی شور و شر هین عیش بگیر از سر
بنما ز می فرخ این سو اخ و آن سو اخ
احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او
صد حلقه نگر شیدا زان باده ناپیدا
مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان
گر آن قدح روشن جانست نهان از تن
ماییم چو کشت ای جان سرسبز در این میدان
چون رعد نه ای خامش چون پرده تست این هش

بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
پر کن ز شکر چون نی بوبکر ربابی را
پر کن ز می احمر سغراق و شرابی را
بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
شبابش زهی دارو دل های کبابی را
کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را
صد کوه چو که غلطان سیلاب حبابی را
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
تشنه شده و جویان باران سحابی را
وز صبر و فنا می کش طوطی خطابی را

92

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا
زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور
زهی ملک زهی مال زهی قال زهی حال
چو جان سلسله ها را بردد به حرونی
علم های الهی ز پس کوه برآمد
چه پیش آمد جان را که پس انداخت جهان را
چو بی واسطه جبار بپرورد جهان را
گر اجزای زمینی وگر روح امینی

زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی
زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا
زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی
چه ذالنون چه مجنون چه لیلی و چه لیلا
چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا
بزن گردن آن را که بگوید که تسلا
چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا
چو آن حال ببینی بگو جل جلالا

گر افلاک نباشد به خدا باک نباشد

دل غمناک نباشد مکن بانگ و علالا

فروپوش فروپوش نه بخروش نه بفروش

تویی باده مدهوش یکی لحظه بیالا

تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار

بیالا و بیفشار ولی دست میالا

خمش باش خمش باش در این مجمع اوباش

مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

93

میندیش میندیش که اندیشه گری ها

چو نطفند بسوزند ز هر بیخ تری ها

خرف باش خرف باش ز مستی و ز حیرت

که تا جمله نیستان نماید شگری ها

جنونست شجاعت میندیش و درانداز

چو شیران و چو مردان گذر کن ز غری ها

که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست

چرا باید حیلت پی لقمه بری ها

ره لقمه چو بستی ز هر حيله برستی

وگر حرص بنالد بگیریم کری ها

94

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا

چه نغزست و چه خوبست چه زیباست خدایا

از آن آب حیاتست که ما چرخ زنایم

نه از کف و نه از نای نه دف هاست خدایا

یقین گشت که آن شاه در این عرس نهانست

که اسباب شکرریز مهیاست خدایا

به هر مغز و دماغی که در افتاد خیالش

چه مغزست و چه نغزست چه بیناست خدایا

تن ار کرد فغانی ز غم سود و زیانی

ز تست آنک دمیدن نه ز سرناست خدایا

نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو

که شب و روز در این ناله و غوغاست خدایا

نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد

دم نایبست که بیننده و داناست خدایا

که در باغ و گلستان ز کر و فر مستان

چه نورست و چه شورست چه سوداست خدایا

ز تیه خوش موسی و ز مایده عیسی

چه لوتست و چه قوتست و چه حلواست خدایا

از این لوت و زین قوت چه مستیم و چه مبهوت

که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا

به هر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا

که منزلگه هر سیل به دریاست خدایا

مگر هر در دریای تو گویاست خدایا

نگهش دار ز آفت که برجاست خدایا

سراسیمه و آشفته سوداست خدایا

ز عکس رخ آن یار در این گلشن و گلزار

چو سیلیم و چو جوییم همه سوی تو پوییم

بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک

خمش ای دل که تو مستی مبادا به جهانی

ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده

95

چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا

چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا

که جان را و جهان را بیاراست خدایا

زهی کار زهی بار که آن جاست خدایا

زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا

ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا

دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا

چه بندست چه زنجیر که برپاست خدایا

غریبست غریبست ز بالاست خدایا

که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا

چه گرمیم چه گرمیم از این عشق چو خورشید

زهی ماه زهی ماه زهی باده همراه

زهی شور زهی شور که انگیخته عالم

فروریخت فروریخت شهنشاه سواران

فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم

ز هر کوی ز هر کوی یکی دود دگرگون

نه دامیست نه زنجیر همه بسته چراییم

چه نقشیست چه نقشیست در این تابه دل ها

خموشید خموشید که تا فاش نگردید

96

تا از لب دلدار شود مست و شکرخا

تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا

کی یابد آن لب شکر بوس مسیحا

بر مزبله پرحدث آن گاه تماشا

لب را تو به هر بوسه و هر لوت میالا

تا از لب تو بوی لب غیر نیاید

آن لب که بود کون خری بوسه گه او

می دانک حدث باشد جز نور قدیمی

رست از حدثی و شود او چاشنی افزا	آنکه که فنا شد حدث اندر دل پالیز
رو از حدثی سوی تبارک و تعالی	تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی
کو دست نگه داشت ز هر کاسه سکبا	زان دست مسیح آمد داروی جهانی
دریای کرم داد مر او را ید بیضا	از نعمت فرعون چه موسی کف و لب شست
پرگوهر و روتلخ همی باش چو دریا	خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی
هین معده تهی دار که لوتیست مهیا	هین چشم فروبند که آن چشم غیورست
کز آتش جو عست تک و گام تقاضا	سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد
کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا	کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک
یا من قسم القهوه و الکاس علینا	بنمای از این حرف تصاویر حقایق

97

خود فاش بگو یوسف زرین کمری را	رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را
در بر کی کشیدست سهیل و قمری را	در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را
بخريد به گوهر کرمش بی گهری را	بنشانند به ملکت ملکی بنده بد را
کز چشمه جان تازه کند او جگری را	خضر خضرانست و از هیچ عجب نیست
نی زیر و زیر کردن زیر و زبری را	از بهر زبردستی و دولت دهی آمد
مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را	شاید که نخسپیم به شب چونک نهانی
حمال دل و جان کند آن شه اثری را	آثار رساند دل و جان را به موثر
هر لحظه زر سرخ کند او حجری را	اکسیر خدایبست بدان آمد کاین جا
غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را	جان های چو عیسی به سوی چرخ برانند
کاین جاه و جلالست خدایی نظری را	هر چیز گمان بردم در عالم و این نی
تا سرمه کشد چشم عروس سحری را	سوز دل شاهانه خورشید ببايد
کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را	ما عقل نداریم یکی ذره وگر نی

بی عقل چو سایه پیت ای دوست دوانیم
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را
در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را
رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو
ای پاک دلان با جز او عشق مبارزید
خاموش که او خود بگشود عاشق خود را

98

ای از نظرت مست شده اسم و مسما
ما را چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم
هم دایه جان هایی و هم جوی می و شیر
جز این بنگوییم وگر نیز بگوییم
خواهی که بگویم بده آن جام صبوحی
هر جا ترشی باشد اندر غم دنیی
برخیز بخیلانه در خانه فروبند
این مه ز کجا آمد وین روی چه رویست
هم قادر و هم قاهر و هم اول و آخر
هر دل که نلرزیدت و هر چشم که نگریست
تا شید برآرد وی و آید به سر کوی
نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد
در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست

کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
در خانه کشد روح چنان رهگذری را
رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
کو راست کند چشم کز کژنگری را
نتوان دل و جان دادن هر مختصری را
تا چند کشی دامن هر بی هنری را

ای یوسف جان گشته ز لب های شکرخا
هین وقت لطیفست از آن عربده بازآ
ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا
گویید خسیسان که محالست و عللا
تا چرخ به رقص آید و صد زهره زهرا
می گرد و می برد از آن جای دل ما
کان جا که تویی خانه شود گلشن و صحرا
این نور خدایبست تبارک و تعالی
اول غم و سودا و به آخر ید بیضا
یا رب خیرش ده تو از این عیش و تماشا
فریاد برآرد که تمنیت تمنا
شباباش زهی سلسله و جذب و تقاضا
هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا

همه رفتند و خلوت شد برون آ	دلارام نهان گشته ز غوغا
فرح ده روی زردم را ز صفرا	برآور بنده را از غرقه خون
تماشا چون نیایی سوی دریا	کنار خویش دریا کردم از اشک
از آن خوشتر کجا باشد تماشا	چو تو در آینه دیدی رخ خود
ز نورت می شود لا کل اشیاء	غلط کردم در آینه ننگی
ز رویت می شود پاک و مصفا	رهید آن آینه از رنج صیقل
خرابی ها عمارت ها به هر جا	تو پنهانی چو عقل و جمله از تست
به پیشش پست شد بام ثریا	هر آنک پهلوی تو خانه گیرد
چه عذر آورد کسی کز تست عذرا	چه باشد حال تن کز جان جدا شد
کسی کز جان شیرین گشت تنها	چه یاری یابد از یاران همدل
به از خوابی ضعیفان را به شب ها	به از صبحی تو خلقان را به هر روز
چو گمراهان نگویم زیر و بالا	تو را در جان بدیدم بازرستم
جهان گشتست همچون دیگ حلوا	چو در عالم زدی تو آتش عشق
همه مغز از تو باید جدی و جوزا	همه حسن از تو باید ماه و خورشید
که سودای توش بخشید سودا	بدان شد شب شفا و راحت خلق
که از زیب خودش کردی تو زیبا	چو پروانه ست خلق و روز چون شمع
شبش خوشتر ز روز آمد به سیما	هر آن پروانه که شمع تو را دید
به روز و شب ندارد هیچ پروا	همی پرد به گرد شمع حسنت
بگفتم این قدر باقی تو فرما	نمی یارم بیان کردن از این بیش
که به گوید حدیث قاف عنقا	بگو باقی تو شمس الدین تبریز

بیا ای جان نو داده جهان را	بیر از کار عقل کاردان را
چو تیرم تا نپیرانی نپرم	بیا بار دگر پر کن کمان را
ز عشقت باز طشت از بام افتاد	فرست از بام باز آن نردبان را
مرا گویند بامش از چه سویست	از آن سویی که آوردند جان را
از آن سویی که هر شب جان روانست	به وقت صبح بازآرد روان را
از آن سو که بهار آید زمین را	چراغ نو دهد صبح آسمان را
از آن سو که عصایی ازدها شد	به دوزخ برد او فرعونیان را
از آن سو که تو را این جست و جو خاست	نشان خود اوست می جوید نشان را
تو آن مردی که او بر خر نشسته است	همی پرسد ز خر این را و آن را
خمش کن کو نمی خواهد ز غیرت	که در دریا درآرد همگنان را

بسوزانیم سودا و جنون را	درآشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آسامان مستیم	که بشکافند سقف سبزگون را
چه خواهد کرد شمع لایزالی	فلک را وین دو شمع سرنگون را
فروبریم دست دزد غم را	که دزدیدست عقل صد زبون را
شراب صرف سلطانی بریزیم	بخوابانیم عقل ذوفنون را
چو گردد مست حد بر وی برانیم	که از حد برد تزویر و فسون را
اگر چه زویع و استاد جمله ست	چه داند حيله ريب المنون را
چنانش بیخود و سرمست سازیم	که چون آید نداند راه چون را
چنان پیر و چنان عالم فنا به	که تا عبرت شود لایعلمون را

کنون واقف شود علم درون را
ستون این جهان بی ستون را
سکون بودی جهان بی سکون را
تن بی سر شناسد کاف و نون را
چه باشد از برای آزمون را
چنین سگ را چنین اسب حرون را
فنا شو کم طلب این سرفزون را
که برنایی نبینی این برون را
چه بویی سبزه این بام تون را
ز رشک و غیرت هر خام دون را
که تا نقصی نباشد کاف و نون را

کنون عالم شود کز عشق جان داد
درون خانه دل او ببیند
که سرگردان بدین سرهاست گر نه
تن باسر نداند سر کن را
یکی لحظه بنه سر ای برادر
یکی دم رام کن از بهر سلطان
تو دوزخ دان خودآگاهی عالم
چنان اندر صفات حق فرورو
چه جویی ذوق این آب سیه را
خمش کردم نیارم شرح کردن
نما ای شمس تبریزی کمالی

102

مطیع و بنده کن دیو و پری را
منور کن سرای شش دری را
مسلم شد ضمیر آن سری را
که بهر حق گذارد مهتری را
مکرم کن نیاز مشتری را
تو کن مخمور چشم عبهری را
کسادی ده نقوش آزی را
روان کن چشمه های کوثری را
پذیرا شو شراب احمری را
بر این دو دوخت یزدان کافری را

سلیماننا بیار انگشتی را
برآر آواز ردوها علی
برآوردن ز مغرب آفتابی
بدین سان مهتری یابد هر آن کس
بنه بر خوان جفان کالجوابی
به کاسی کاسه سر را طرب ده
ز صورت های غیبی پرده بردار
ز چاه و آب چه رنجور گشتیم
دلا در بزم شاهنشاه دررو
زر و زن را به جان میپرست زیرا

برای این دهد شه لشکری را
ز حیرت گم کند زر هم زری را
به دست آورد گوهر گوهری را
به رشک آری تو سحر سامری را
تو بگشا پر نطق جعفری را

جهاد نفس کن زیرا که اجری
دل سیمین بری کز عشق رویش
بدان دریادلی کز جوش و نوشش
که باقی غزل را تو بگویی
خمش کردم که پایم گل فرورفت

103

چو صافی شد رود صافی به بالا
لب خود را به هر دردی میالا
که جانبازست و چست و بی مبالا
چو نبود عقل کل بر جزو لالا
چو بازرگان بداند قدر کالا
کسی خود را بر این گرگین ممالا
طلی سازش به ذکر حق تعالا
سوی این در روان و بی ملال آ
میان جان بجو صدر معلا
به هر کل کی رسد حاشا و کلا
که این ساعت نمی گنجد علالا
بقایبی شاء لیس هم ارتحالا

دل و جان را در این حضرت بیالا
اگر خواهی که ز آب صاف نوشی
از این سیلاب درد او پاک ماند
نبرد عقل جزوی زین عقیده
نلرزد دست وقت زر شمردن
چه گرگینست وگر خارست این حرص
چو شد ناسور بر گرگین چنین گر
اگر خواهی که این در باز گردد
رها کن صدر و ناموس و تکبر
کلاه رفعت و تاج سلیمان
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر
جواب آن غزل که گفت شاعر

104

که دریابد دل خون خوار ما را
که تا شربت دهد بیمار ما را

خبر کن ای ستاره یار ما را
خبر کن آن طبیب عاشقان را

که تا رونق دهد بازار ما را	بگو شکر فروش شکرین را
نه دشمن بشنود اسرار ما را	اگر در سر بگردانی دل خود
که دشمن می نپرسد کار ما را	پس اندر عشق دشمن کام گردهم
بسوزان جان دشمن دار ما را	اگر چه دشمن ما جان ندارد
بیار و بشکفان گلزار ما را	اگر گل بر سرستت تا نشویی
بدان رخ نور ده دیدار ما را	بیا ای شمس تبریزی نیر

105

چه باشد شب چه باشد روز ما را	چو او باشد دل دلسوز ما را
بس است این جان جان افروز ما را	که خورشید ار فروشد ار برآمد
که استادست عشق آموز ما را	تو مادرمرده را شیون میاموز
نشاید شیخ خرقة دوز ما را	مدوزان خرقة ما را مدران
جمال آن عدو پیروز ما را	همه کس بر عدو پیروز خواهد
ولیکن عشق رنج اندوز ما را	همه کس بخت گنج اندوز جوید

106

میفکن و عده حلوا به فردا	مرا حلوا هوس کردست حلوا
که صوفی را صفا آرد نه صفرا	دل و جانم بدان حلواست پیوست
که هر دم می رسد بویش ز بالا	زهی حلوای گرم و چرب و شیرین
ز دل خور هیچ دست و لب میالا	دهانی بسته حلوا خور چو انجیر
بخور زان دست ای بی دست و بی پا	از آن دستت این حلوا از آن دست
که او می خورد از آن جا شیر و خرما	دمی با مصطفا و کاسه باشم
کلی و اشربی و قری عینا	از آن خرما که مریم را ندا کرد

دلیل آنک زاده عقل کلیم

ندایش می رسد کای جان بابا

همی خواند که فرزندان بیایید

که خوان آراسته ست و یار تنها

107

امیر حسن خندان کن چشم را

وجودی بخش مر مشتی عدم را

سیاهی می نماید لشکر غم

ظفر ده شادی صاحب علم را

به حسن خود تو شادی را بکن شاد

غم و اندوه ده اندوه و غم را

کرم را شادمان کن از جمالت

که حسن تو دهد صد جان کرم را

تو کارم زان بر سیمین چو زر کن

تو لعین کن رخ همچون زرم را

دلا چون طالب بیشی عشقی

تو کم اندیش در دل بیش و کم را

بنه آن سر به پیش شمس تبریز

که ایمانست سجده آن صنم را

108

به برج دل رسیدی بیست این جا

چو آن مه را بدیدی بیست این جا

بسی این رخت خود را هر نواحی

ز نادانی کشیدی بیست این جا

بشد عمری و از خوبی آن مه

به هر نوعی شنیدی بیست این جا

ببین آن حسن را کز دیدن او

بدید و نابدیدی بیست این جا

به سینه تو که آن پستان شیرست

که از شیرش چشیدی بیست این جا

109

بکت عینی غده البین دما

و اخری بالیکا بخت علینا

فعاقتب التی بخت علینا

بان غمضتها یوم التقینا

چه مرد آن عتابم خیز یارا

بده آن جام مالا مال صهبا

نرنجم ز آنچ مردم می برنجد	که پیشم جمله جان ها هست یکتا
اگر چه پوستینی بازگونه	بیوشیدست این اجسام بر ما
تو را در پوستین من می شناسم	همان جان منی در پوست جانا
بدرم پوست را تو هم بدران	چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
یکی جانیم در اجسام مفرق	اگر خریدیم اگر پیریم و برنا
چراغک هاست کاتش را جدا کرد	یکی اصلست ایشان را و منش
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی	که سرهاشان نباشد غیر پاها
در این تقریر برهان هاست در دل	به سر با تو بگویم یا به اخفا
غلط خود تو بگویی با تو آن را	چه تو بر توست بنگر این تماشا

110

تو بشکن چنگ ما را ای معلا	هزاران چنگ دیگر هست این جا
چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم	چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد	بسی چنگی پنهانیست یارا
ترنگ و تننش رفته به گردون	اگر چه ناید آن در گوش صما
چراغ و شمع عالم گر بمیرد	چو غم چون سنگ و آهن هست برجا
به روی بحر خاشاکست اغانی	نیاید گوهری بر روی دریا
ولیکن لطف خاشاک از گهر دان	که عکس عکس برق اوست بر ما
اغانی جمله فرع شوق وصلیست	برابر نیست فرع و اصل اصلا
دهان بر بند و بگشا روزن دل	از آن ره باش با ارواح گویا

111

برای تو فدا کردیم جان ها	کشیده بهر تو زخم زبان ها
--------------------------	--------------------------

شنیده طعنه های همچو آتش

اگر دل را برون آریم پیشت

اگر دشمن تو را از من بدی گفت

بیا ای آفتاب جمله خوبان

که بی تو سود ما جمله زیانست

گمان او بسستش زهر قاتل

رسیده تیر کاری زان کمان ها

ببخشایی بر آن پر خون نشان ها

مها دشمن چه گوید جز چنان ها

که در لطف تو خندد لعل کان ها

که گردد سود با بودت زیان ها

که در قند تو دارد بدگمان ها

112

ز روی تست عید آثار ما را

تو جان عید و از روی تو جانا

چو ما در نیستی سر درکشیدیم

چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم

شما را اطلس و شعر خیالی

کتاب مکر و عیاری شما را

شما را عید در سالی دو بارست

شما را سیم و زر بادا فراوان

شما را اسب تازی باد بی حد

اگر عالم همه عیدست و عشرت

بیا ای عید اکبر شمس تبریز

چو خاموشانه عشقت قوی شد

بیا ای عید و عیدی آر ما را

هزاران عید در اسرار ما را

نگیرد غصه دستار ما را

نباشد غصه اغیار ما را

خیال خوب آن دلداری ما را

عتاب دلبر عیار ما را

دو صد عیدست هر دم کار ما را

جمال خالق جبار ما را

براق احمد مختار ما را

برو عالم شما را یار ما را

به دست این و آن مگذار ما را

سخن کوتاه شد این بار ما را

113

ای مطرب دل برای یاری را

در پرده زیر گوی زاری را

رو در چمن و به روی گل بنگر
دانی چه حیات ها و مستی هاست
چون دولت بی شمار را دیدی
ای روح شکار دلبری گشتی
ای ساقی دل ز کار واماندم
آراسته کن مرا و مجلس را
بزمیست نهان چنین حریفان را

همدم شو بلبل بهاری را
در مجلس عشق جان سپاری را
بسپار بدو دم شماری را
کو زنده کند ابد شکاری را
وقتست بده شراب کاری را
کارآسته ای شرابداری را
جا نیست دگر شرابخواری را

114

اندر دل ما تویی نگارا
هر عاشق شاهدهی گزیدست
گر غیر تو ماه باشد ای جان
ای خلق حدیث او مگویند
بر نقش فنا چه عشق بازد
بر غیر خدا حسد نیارد
گر رشک و حسد بری برو بر
چون رفت بر آسمان چارم
بویکر و عمر به جان گزیدند
شمس تبریز جو روان کن

غیر تو کلوخ و سنگ خارا
ما جز تو ندیده ایم یارا
بر غیر تو نیست رشک ما را
باقی همه شاهدان شما را
آن کس که بدید کبریا را
آن کس که گمان برد خدا را
کین رشک بدست انبیا را
عیسی چه کند کلیسیا را
عثمان و علی مرتضا را
گردان کن سنگ آسیا را

115

ای جان و قوام جمله جان ها
با تو ز زیان چه پاک داریم

پر بخش و روان کن روان ها
ای سودکن همه زیان ها

وز ابروهای چون کمان ها	فریاد ز تیرهای غمزه
بگشاده به طمع آن دهان ها	در لعل بتان شکر نهادی
بگشاده بدان در جهان ها	ای داده به دست ما کلیدی
برجسته چراست این میان ها	گر زانک نه در میان مایی
پس شاهد چیست این نشان ها	ور نیست شراب بی نشانیت
پس زنده ز کیست این گمان ها	ور تو ز گمان ما برونی
پیدا ز کی می شود نهان ها	ور تو ز جهان ما نهانی
ببزار شدیم ما از آن ها	بگذار فسانه های دنیا
کی گنجد در دلش چنان ها	جانی که فتاد در شکرریز
کی یاد کند ز آسمان ها	آن کو قدم تو را زمین شد
ما را ممکن در این زبان ها	بریند زبان ما به عصمت

116

شیری بنموده آهوی را	ای سخت گرفته جادوی را
در دیده نهاده ای دوی را	از سحر تو احولست دیده
کی یافت ترنج آلوی را	بنموده ای از ترنج آلو
بنموده ز گندمی جوی را	سحر تو نمود بره را گرگ
طومار خیال منطوی را	منشور بقا نموده سحرت
از سحر تو جاهل غوی را	پر باد هدایتست ریشش
ای ترک نموده هندوی را	سوفسطاییم کرد سحرت
پیلان تهمتن قوی را	چون پشه نموده وقت پیکار
تقدیر و قضای مستوی را	تا جنگ کنند و راست آرند
بگشای زبان معنوی را	سوفسطایی مشو خمش کن

از دور بدیده شمس دین را
آن چشم و چراغ آسمان را
ای گشته چنان و آن چنانتر
گفتا که که را کشم به زاری
این گفتن بود و ناگهانی
آتش درزد به هست بنده
بی دل سیهی لاله زان می
در دامن اوست عین مقصود
شاهی که چو رخ نمود مه را
بنشین کز و راست گو که نبود
والله که از او خبر نباشد
حالی چه زند به قال آورد
چون چشم دگر در او گشادیم
آوه که بکرد بازگونه
ای مطرب عشق شمس دینم
چون می نرسم به دستبوسش

فخر تبریز و رشک چین را
آن زنده کننده زمین را
هر جان که بدیده او چنین را
گفتمش که بنده کمین را
از غیب گشاد او کمین را
وز بیخ بکند کبر و کین را
سرمست بکرد یاسمین را
بر ما بفشاند آستین را
بر اسب فلک نهاد زین را
همتا شه روح راستین را
جبریل مقدس امین را
او چرخ بلند هفتمین را
یک جو نخریم ما یقین را
آن دولت وصل پوستین را
جان تو که بازگو همین را
بر خاک همی زخم جبین را

بنمود وفا از این جا
این جا مدد حیات جانست
این جاست که پا به گل فرورفت

هرگز نرویم ما از این جا
ذوقست دو چشم را از این جا
چون برگیریم پا از این جا

کس را مبر ای خدا از این جا	این جا به خدا که دل نهادیم
مرگست بدن جدا از این جا	این جاست که مرگ ره ندارد
روشن کردی مرا از این جا	زین جای برآمدی چو خورشید
زین جا یابد بقا از این جا	جان خرم و شاد و تازه گردد
یک بار دگر برآ از این جا	یک بار دگر حجاب بردار
درریز تو ساقیا از این جا	این جاست شراب لایزالی
مشکی پر کن سقا از این جا	این چشمه آب زندگانیست
بگرفت خرد هوا از این جا	این جا پر و بال یافت دل ها

119

پرلخلخه کن کنار ما را	برخیز و صبح را بیارا
ای ساقی خوب خوب سیما	پیش آر شراب رنگ آمیز
قندست و هزار رطل حلوا	از من پرسید کو چه ساقیست
بر وسوسه محال پیما	آن ساغر پر عقار برریز
آهنگ کند به صید عنقا	آن می که چو صعوه زو بنوشد
برجه سبک و میان ما آ	زان پیش که در رسد گرانی
حمرا می ده بدان حمیرا	می گرد و چو ماه نور می ده
وان گاه نظاره کن تماشا	ما را همه مست و کف زنان کن
در عریده های در علالا	در گردش و شیوه های مستان
کان شاه من و حبیب و مولا	در گردن این فکنده آن دست
می بوسد یار را کف پا	او نیز ببرده روی چون گل
که خرج کنی بی محابا	این کیسه گشاده از سخاوت
کاین را به گرو نهید فردا	دستار و قبا فکنده آن نیز

آن مهر که می بجوشد آن جا	صد مادر و صد پدر ندارد
کز سکر چنین شدند اعدا	این می آمد اصول خویشی
در بزم خدا نباشد آن ها	آن عربده در شراب دنیاست
ساقیست و شراب مجلس آرا	نی شورش و نی قیست و نی جنگ
می گوید لا اله الا	خاموش که ز سکر نفس کافر

120

در کفر مرو به سوی کیش آ	تا چند تو پس روی به پیش آ
آخر تو به اصل اصل خویش آ	در نیش تو نوش بین به نیش آ
پس رشته گوهر یقینی	هر چند به صورت از زمینی
آخر تو به اصل اصل خویش آ	بر مخزن نور حق امینی
می دانک تو از خودی برستی	خود را چو به بیخودی ببستی
آخر تو به اصل اصل خویش آ	وز بند هزار دام جستی
چشمی به جهان دون گشادی	از پشت خلیفه ای بزادی
آخر تو به اصل اصل خویش آ	آوه که بدین قدر تو شادی
در باطن خویشان تو کانی	هر چند طلسم این جهانی
آخر تو به اصل اصل خویش آ	بگشای دو دیده نهانی
وز طالع سعد نیک فالی	چون زاده پرتو جلالی
آخر تو به اصل اصل خویش آ	از هر عدمی تو چند نالی
تا چند غلط دهی تو ما را	لعلی به میان سنگ خارا
آخر تو به اصل اصل خویش آ	در چشم تو ظاهرست یارا
سرمست و لطیف و دلکش آبی	چون از بر یار سرکش آبی
آخر تو به اصل اصل خویش آ	با چشم خوش و پراتش آبی

در پیش تو داشت جام باقی
سبحان الله زهی رواقی

شمس تبریز شاه و ساقی
آخر تو به اصل اصل خویش آ

121

چون خانه روی ز خانه ما
با رستم زال تا نگویی
زیرا جز صادقان ندانند
اندر دل هیچ کس نگنجیم
هر جا پر تیر او ببینی
از عشق بگو که عشق دامت
با خاطر خویش تا نگویی
گر تو به چنینه ای بگویی
اندر تبریز بد فلانی

با آتش و با زیانه ما
از رخس و ز تازیانه ما
مکر و دغل و بهانه ما
چون در سر اوست شانه ما
آن جاست یقین نشانه ما
ز نهار مگوز دانه ما
ای محرم دل فسانه ما
والله که تویی چنانه ما
اقبال دل فلانه ما

122

دیدم رخ خوب گلشنی را
آن قبله و سجده گاه جان را
دل گفت که جان سپارم آن جا
جان هم به سماع اندرآمد
عقل آمد و گفت من چه گویم
این بوی گلی که کرد چون سرو
در عشق بدل شود همه چیز
ای جان تو به جان جان رسیدی

آن چشم و چراغ روشنی را
آن عشرت و جای ایمنی را
بگذارم هستی و منی را
آغاز نهاد کف زنی را
این بخت و سعادت سنی را
هر پشت دوتای منحنی را
ترکی سازند ارمنی را
وی تن بگذاشتی تنی را

یاقوت زکات دوست ما راست
آن مریم دردمند یابد
تا دیده غیر برنیفتند
ز ایمان اگر ت مراد امنست
عزالت گه چيست خانه دل
در خانه دل همی رسانند
خامش کن و فن خامشی گیر
زیرا که دلست جای ایمان

درویش خورد زر غنی را
تازه رطب تر جنی را
منمای به خلق محسنی را
در عزالت جوی ایمنی را
در دل خو گیر ساکنی را
آن ساغر باقی هنی را
بگذار تو لاف پرفنی را
در دل می دار مومنی را

123

دیدم شه خوب خوش لقا را
آن مونس و غمگسار دل را
آن کس که خرد دهد خرد را
آن سجده گه مه و فلک را
هر پاره من جدا همی گفت
موسی چو بدید ناگهانی
گفتا که ز جست و جوی رستم
گفت ای موسی سفر رها کن
آن دم موسی ز دل برون کرد
اخلع نعلیک این بود این
در خانه دل جز او ننگند
گفت ای موسی به کف چه داری
گفتا که عصا ز کف بیفکن

آن چشم و چراغ سینه ها را
آن جان و جهان جان فزا را
آن کس که صفا دهد صفا را
آن قبله جان اولیا را
کای شکر و سپاس مر خدا را
از سوی درخت آن ضیا را
چون یافتم این چنین عطا را
وز دست بیفکن آن عصا را
همسایه و خویش و آشنا را
کز هر دو جهان ببر ولا را
دل داند رشک انبیا را
گفتا که عصاست راه ما را
بنگر تو عجایب سما را

بگریخت چو دید اژدها را	افکند و عصاش اژدها شد
چوبی سازم پی شما را	گفتا که بگیر تا منش باز
سازم دشمنت متکا را	سازم ز عدوت دست یاری
یاران لطیف باوفا را	تا از جز فضل من ندانی
چون درد دهیم دست و پا را	دست و پایت چو مار گردد
ای پا مطلب جز انتها را	ای دست مگیر غیر ما را
رنجیست رهی بود دوا را	مگریز ز رنج ما که هر جا
آمد بترش پی جزا را	نگریخت کسی ز رنج الا
بگذار به عقل بیم جا را	از دانه گریز بیم آن جاست
چون رفت ببرد لطف ها را	شمس تبریز لطف فرمود

124

آن نام و نشان بی نشان را	ساقی تو شراب لامکان را
سرمست و روانه کن روان را	بفزا که فزایش روانی
ساقی گشتن تو ساقیان را	یک بار دگر بیا درآموز
بشکن تو سیوی جسم و جان را	چون چشمه بجوش از دل سنگ
حسرت ده طالبان نان را	عشرت ده عاشقان می را
می بارانیست باغ جان را	نان معماریست حبس تن را
بگشا سر خم آسمان را	بستم سر سفره زمین را
بگشای دو چشم غیب دان را	بربند دو چشم عیب بین را
تا نشناسیم این و آن را	تا مسجد و بتکده نماند
در بانگ درآرد این جهان را	خاموش که آن جهان خاموش

هرگز نبدست این مفرما
 بر نقد بزن مگو که فردا
 در سایه ات ای درخت خرما
 چون قند و شکر درون حلوا
 مانند گهر میان دریا
 تو نیز بگو زهی تماشا
 کو زهره که تا کنم نقاضا
 از دور همی کنم تمنا
 در حسرت تست ای معلا

گفتی که گزیده ای تو بر ما
 حاجت بنگر مگیر حجت
 بگذار مرا که خوش بخسپم
 ای عشق تو در دلم سرشته
 وی صورت تو درون چشمم
 داری سر ما سری بجنبان
 آن وعده که کرده ای مرا دوش
 گر دست نمی رسد به خورشید
 خورشید و هزار همچو خورشید

در چشم میار این خسان را
 کم آرد جامه رسان را
 هم نیز نیند لایق آن را
 از طمع مپوش این عیان را
 چون دور کنند ز تو غمان را
 رنج باریک اندهان را
 دیگر چه کند کسی جهان را
 می دار تو در سجود جان را
 چون فرصت هاست مر مهان را
 کی بینی اصل این زمان را

گستاخ مکن تو ناکسان را
 درزی دزدی چو یافت فرصت
 ایشان را دار حلقه بر در
 پیشت به فسون و سخره آیند
 ایشان چو ز خویش پر غمانند
 جز خلوت عشق نیست درمان
 یا دیدن دوست یا هوایش
 تا دیدن دوست در خیالش
 پیشش چو چراغپایه می ایست
 وامانده از این زمانه باشی

چون گشت گذار از مکان چشم
جان خوردی تن چو قازغانی
تا جوش ببینی ز اندرونت
نظاره نقد حال خویشی
این حال بدایت طریقت
چون صد منزل از این گذشتند

زو ببند جان آن مکان را
بر آتش نه تو قازغان را
زان پس نخری تو داستان را
نظاره درونست راستان را
با گم شدگان دهم نشان را
این چون گویم مران کسان را

مقصود از این بگو و رستی
مخدوم شمس حق و دین را
تبریز از او چو آسمان شد

یعنی که چراغ آسمان را
کوهست پناه انس و جان را
دل گم مکناد نردبان را

127

کو مطرب عشق چست دانا
مردم به امید و این ندیدم
ای یار عزیز اگر تو دیدی
ور پنهانست او خضروار
ای باد سلام ما بدو بر
دانم که سلام های سوزان
عشقیست دوار چرخ نه از آب
در ذکر به گردش اندرآید
ذکرست کمند وصل محبوب

کز عشق زند نه از تقاضا
در گور شدم بدین تمنا
طوبی لک یا حبیب طوبی
تنها به کناره های دریا
کاندر دل ما از اوست غوغا
آرد به حبیب عاشقان را
عشقیست مسیر ماه نه از پا
با آب دو دیده چرخ جان ها
خاموش که جوش کرد سودا

128

آن جا دل ما گشاد بی ما	ما را سفری فتاد بی ما
رخ بر رخ ما نهاد بی ما	آن مه که ز ما نهان همی شد
ما را غم او بزاد بی ما	چون در غم دوست جان بدادیم
ماییم همیشه شاد بی ما	ماییم همیشه مست بی می
ما خود هستیم یاد بی ما	ما را مکنید یاد هرگز
ای ما که همیشه باد بی ما	بی ما شده ایم شاد گوئیم
بگشود چو راه داد بی ما	درها همه بسته بود بر ما
بنده ست چو کیقباد بی ما	با ما دل کیقباد بنده ست
از طاعت و از فساد بی ما	ماییم ز نیک و بد رهیده

129

بگذار ره ستمگری را	مشکن دل مرد مشتری را
قربان نکنند لاغری را	رحم آر مها که در شریعت
آن جام شراب گوهری را	مخمور توام به دست من ده
آن چشم خمار عبهری را	پندی بده و به صلح آور
کز حد نبرند ساحری را	فرمای به هندوان جادو
بشکن در حبس شش دری را	در شش دره ای فتاد عاشق
جمع آور حلقه پری را	یک لحظه معزمانه پیش آ
هر لحظه شراب آن سری را	سر می نهد این خمار از بن
تنگ شکر معسکری را	صد جا چو قلم میان ببسته
بگذار سلام سرسری را	ای عشق برادرانه پیش آ
مگذار حق برادری را	ای ساقی روح از در حق
این کشتی طبع لنگری را	ای نوح زمانه هین روان کن

آن ساغر زفت کوثری را
بگشای لب پیمبری را
بگشا پر و بال جعفری را
این صحن رخ مزعفری را
درریز رحیق احمری را

ای نایب مصطفی بگردان
پیغام ز نفخ صور داری
ای سرخ صباغت علمدار
پرلاله کن و پر از گل سرخ
اسپید نمی کنم دگر من

130

از بهر نبیذ همچو جان را
از خم قدیم گیر آن را
لیکن بگشاید او زبان را
آن جان شریف غیب دان را
آن مشک سبک دل گران را
درده تو فلان بن فلان را
تا خود نشود خبر دهان را
اندر مجلس می نهران را
جویا گشتست آن عیان را
بشکاف تو ناف آسمان را
صبری بنهشت یوسفان را
شمس تبریز درفشان را

بیدار کنید مستیان را
ای ساقی باده بقایی
بر راه گلو گذر ندارد
جان را تو چو مشک ساز ساقی
پس جانب آن صبوحيان کش
وز ساغرهای چشم مستت
از دیده به دیده باده ای ده
زیرا ساقی چنان گذارد
بشتاب که چشم ذره ذره
آن نافه مشک را به دست آر
زیرا غلبات بوی آن مشک
چون نامه رسید سجده ای کن

131

سوی کوه طور رفتم حبذا لی حبذا
دلربایی جان فزایی بس لطیف و خوش لقا

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا
دیدم آن جا پادشاهی خسروی جان پروری

کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او
ساقیان سیمبر را جام زرین ها به کف
روی های زعفران را از جمالش تاب ها
از نوای عشق او آن جا زمین در جوش بود
در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر
مطرب آن جا پرده ها بر هم زد خود نور او
جمع گشته سایه الطاف با خورشید فضل
چون نقاب از روی او باد صبا اندر بود
لیک اندر محو هستیشان یکی صد گشته بود
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت
بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم
گفتم ای مه توبه کردم توبه ها را رد مکن
صادق آمد گفت او وز ماه دور افتاده ام
نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن

132

در میان پرده خون عشق را گلزارها
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق
عاشقان دردکش را در درونه ذوق ها
عقل گوید پا منه کاندرا فنا جز خار نیست
هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن

چون بهشت جاودانی گشته از فر و ضیا
رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
چشم های محرمان را از غبارش توتیا
وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
کی گذارد در دو عالم پرده ای را در هوا
جمع اصداد از کمال عشق او گشته روا
محو گشت آن جا خیال جمله شان و شد هبا
هست محو و محو هست آن جا بدید آمد مرا
ذره ها اندر هوایش از وفا و از صفا
هر زمان زنار می ببریدم از جور و جفا
گفت بس راهست پیشت تا ببینی توبه را
چون حجاج گمشده اندر مغیلان فنا
این یکی رمزی بود از شاه ما صدرالاعلا

عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ترک منبرها بگفته برشده بر دارها
عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عشق گوید عقل را کاندرا توست آن خارها
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف

چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها

133

غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را

کو به یک جو برنسنجد هیچ صاحب تاج را

اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر

تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را

در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان

پیش مکی قدر کی باشد امیر حاج را

عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال

از رخ عاشق فروخوان قصه معراج را

زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت

زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را

گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی

بنده احبار بخارا خواجه نساج را

بلمه ای هان تا نگیری ریش کوسه در نبرد

هندوی ترکی میاموز آن ملک تمغاج را

همچو فرزین کژروست و رخ سیه بر نطع شاه

آنک تلقین می کند شطرنج مر لجاج را

ای که میرخوان به غرقان روحانی شدی

بر چنین خوانی چه چینی خرده تتماج را

عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل

عشق دایم می کند این غارت و تاراج را

بس کن ایرا بلبل عشقتش نواها می زند

پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

134

ساقیا در نوش آور شیره عنقود را

در صبوح آور سبک مستان خواب آلود را

یک به یک در آب افکن جمله تر و خشک را

اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را

سوی شورستان روان کن شاخی از آب حیات

چون گل نسرین بخندان خار غم فرسود را

بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر

تا که درسازند با هم نغمه داوود را

بادپیما بادپیمایان خود را آب ده

کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را

هم بزن بر صافیان آن درد دردانگیز را

هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را

می میاور زان بیاور که می از وی جوش کرد

آنک جوشش در وجود آورد هر موجود را

زان میی کاندز جیل انداخت صد رقص الجمل
هر صباچی عید داریم از تو خاصه این صبح
برفشان چندانک ما افشاندن گردیم از وجود
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را
شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی

135

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را
آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب
در دماغ اندر بیافد خمر صافی تا دماغ
آن میی کز ظلم و جور و کافری های خوشش
عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان
جام جان پر کن از آن می بنگر اندر لطف او
تن چو کفشی جان حیوانی در او چون کفشگر
روح ناری از کجا دارد ز نور می خبر
سیف حق گشتست شمس الدین ما در دست حق
اسب حاجت های مشتاقان بدو اندر رساد
شهر تبریزست آنک از شوق او مستی بود

136

پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما

یوسفان را مست کرد و پرده هاشان بردید

زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را
کز کرم بر می فشانای باده موعود را
تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را

محو کن هست و عدم را بردران این لاف را
برکند از بیخ هستی چو کوه قاف را
در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
شرم آید عدل و داد و دین باانصاف را
زان می خورشیدوش تو محو کن اوصاف را
تا گشاید چشم جانت بیند آن الطاف را
رازدار شاه کی خوانند هر اسکاف را
آتش غیرت کجا باشد دل خراف را
آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف را
ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را
گر خبر گردد ز سر سر او اسلاف را

آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما

غمزه خونی مست آن شه خمار ما

جان ما همچون سگان کوی او خون خوار شد
در نوای عشق آن صد نوبهار سرمدی
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست
آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت
چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب
عاشقان عشق را بسیار یاری ها دهیم

137

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا
می کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی
دیده ات را چون نظر از دیده باقی رسید
آن که او را کس به نسیم و نقد نستاند به خاک
آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت
تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود
چون در او هستی به بینی گویی آن من نیستم
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق نوست
شه به حق چون شمس تبریزست ثانی نیستش

138

سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما
شاخه های باغ شادی کان قوی تازه ست و تر
این همای دل که خو کردست در سایه شما

آفرین ها صد هزاران بر سگ خون خوار ما
صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
لاجرم غیرت برد ایمان بر این زناز ما
ذره وار آمد به رقص از وی در و دیوار ما
رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما
چونک شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

گوهری باشی و از سنگی فرومائی چرا
چون نه مرداری تو بلک باز جانانی چرا
دیده ات شرمین شود از دیده فانی چرا
این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا
زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا
آخر او نقشبست جسمانی و تو جانی چرا
تو بر او از غیب جان ریزی و می دانی چرا
دعوی او چون نبینی گویش آنی چرا
از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا
ناحقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما
خشک بادا بی شما و تر مبادا بی شما
جز میان شعله آذر مبادا بی شما

هین بگو چون نیست میوه برمبادا بی شما
گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما
نقش های آزر و آزر مبادا بی شما
کاین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما
عقل گوید کان می ام در سر مبادا بی شما
در دو ده این چاکرت مهتر مبادا بی شما
ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما
خسرو شاهنشاه و سنجر مبادا بی شما
دست های گل بجز خنجر مبادا بی شما

دیدمش بیمار جان را گفتمش چونی خوشی
روز من تابید جان و در خیالش بنگرید
چون شما و جمله خلقان نقش های آزرند
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می دهیم
صد هزاران جان فدا شد از پی باده الست
هر دو ده یعنی دو کون از بوی تو رونق گرفت
چشم را صد پر ز نور از بهر دیدار توست
بی شما هر موی ما گر سنجر و خسرو شوند
تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد

139

چشم بد دور از تو ای تو دیده بینای ما
صحت جسم تو بادا ای قمرسیمای ما
کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما
کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما
تا بود آن رنج همچون عقل جان آرای ما

رنج تن دور از تو ای تو راحت جان های ما
صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت
گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد
رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت

140

مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
گلبن جان های ما خندان مبادا بی شما
با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی شما
تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی شما
جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما
سینه های عاشقان جز از شما روشن مباد
بشنو از ایمان که می گوید به آواز بلند
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده

جان های مرده را ای چون دم عیسی شما
چون به نقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم

ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

141

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا
چون تو آیی جزو جزوم جمله دستک می زنند
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی
بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود

آسمان با جملگان جسمست و با تو جان چرا
چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا
می شود با دشمن تو مو به مو دندان چرا
چون ببیند آن خطت را می شود خط خوان چرا

تن همی گوید به جان پرهیز کن از عشق او
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست
کو یکی برهان که آن از روی تو روشنترست
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت
هر کجا ویران بود آن جا امید گنج هست
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان
گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری

جانش می گوید حذر از چشمه حیوان چرا
جان به تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا
کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا
برنروید هیچ از شه دانه احسان چرا
گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا
جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا
این سواران باز می مانند از میدان چرا
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

142

دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب
آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید

زین سپس باخود نماند بوالعلی و بوالعلا
آن که جان می جست او را در خلاء و در ملا
همچنان که آتش موسی برای ابتلا
چون بلی گفتید اول دروید اندر بلا

چون سمندر در میان آتشش باشد مقام

هر که دارد در دل و جان این چنین شوق و ولا

143

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر
سینه خود باز کردم زخم ها بنمودمش
سو به سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود
طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وارهان
شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار

گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
کو به تابش زر کند مر سنگ های خاره را
گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را
طفل خسپد چون بجنبتاند کسی گهواره را
ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را
چند داری در غریبی این دل آواره را
ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

144

عقل دریابد تو را یا عشق یا جان صفا
جبر نیلت خواب ببند یا مسیحا یا کلیم
طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق
پر در پر بافته رشک احد گرد رخس
غیرت و رشک خدا آتش زند اندر دو کون
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته
سجده تبریز را خم در شده سرو سهی

لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما
چرخ شاید جای تو یا سدره ها یا منتها
کز خداوند شمس دین افتد به طور اندر صدا
جان احمد نعره زن از شوق او واشوقنا
گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید به ما
نعره ها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا
غاشیه تبریز را برداشته جان سها

145

ای وصال یک زمان بوده فراقت سال ها
شب شد و در چین ز هجران رخ چون آفتاب

ای به زودی بار کرده بر شتر احمال ها
درفتاده در شب تاریک بس زلزال ها

چشم باز و من خموش و می شد آن اقبال ها
چهره خون آلود کردی بردیدی شال ها
در زمان قربان بکردی خود چه باشد مال ها
تا چو احوال قیامت دیده شد احوال ها
سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوال ها
اشک خون آلود گشت و جمله دل ها دال ها
در صف نقصان نشست است از حیا مثقال ها
ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمال ها
لعل گشته سنگ ها و ملک گشته حال ها
شرمسار از فر و تاب آن نوادر قال ها
هر یکی عنقا شود تا برگشاید بال ها
گرد خرگاه تو گردد واله اجمال ها
کحل بادا تا بیابد زان بسی اکمال ها
خود چه پا دارد در آن دم رونق اعمال ها
می کند پنهان پنهان جمله افعال ها
تا هما از سایه آن مرغ گیرد فال ها
تا به رغم غم ببینی بر سعادت خال ها
دست شمس الدین دهد مر پات را خلخال ها

چون همی رفتی به سکنه حیرتی حیران بدم
ور نه سکنه بخت بودی مر مرا خود آن زمان
بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو
تا بگشتی در شب تاریک ز آتش نال ها
تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق
قدها چون تیر بوده گشته در هجران کمان
چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید
از برای جان پاک نورپاش مه وشت
از مقال گوهرین بحر بی پایان تو
حال های کاملانی کان و رای قال هاست
ذره های خاک هامون گر بیابد بوی او
بال ها چون برگشاید در دو عالم ننگرد
دیده نقصان ما را خاک تبریز صفا
چونک نورافشان کنی درگاه بخشش روح را
خود همان بخشش که کردی بی خبر اندر نهران
ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی برپرد
هم تو بنویس ای حسام الدین و می خوان مدح او
گر چه دست افزار کارت شد ز دستت پاک نیست

146

محو مان کن تا رهد هر دو جهان از ننگ ما
در هوا ما را که تا خفت پذیرد سنگ ما
تا چو یک گامی بود بر ما دو صد فرسنگ ما

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما
باد باده برگمار از لطف خود تا برپرد
بر کمیت می تو جان را کن سوار راه عشق

وارهان این جان ما را تو به رطلی می از آنک
ساقیا تو تیزتر رو این نمی بینی که بس
در طرب اندیشه ها خرسنگ باشد جان گداز
در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن

خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما
می دود اندر عقب اندیشه های لنگ ما
از میان راه برگیرید این خرسنگ ما
مطرب تبریز در پرده عشاقی چنگ ما

147

آخر از هجران به وصلش در رسیدستی دلا
از ورای پرده ها تو گشته ای چون می از او
از قوام قامتش در قامت تو کز بماند
ز آن سوی هست و عدم چون خاص خاص خسروی
باز جانی شسته ای بر ساعد خسرو به ناز
ور نباشد پای بندت تا نینداری که تو
بلک چون ماهی به دریا بلک چون قالب به جان
چون تو را او شاه از شاهان عالم برگزید
چون لب اقبال دولت تو گزیدی باک نیست
پای خود بر چرخ تا ننهی تو از عزت از آنک
تو ز جام خاص شاهان تا نیشامی مدام

صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا
پرده خوبان مه رو را دریدستی دلا
همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا
همچو ادبیران چه در هستی خریدستی دلا
پای بندت با ویست از چه پریدستی دلا
از چنان آرام جان ها در رسیدستی دلا
در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
تو ز قرآن گزینش برگزیدستی دلا
گر ز زخم خشم دست خود گزیدستی دلا
در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا
کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا

148

از پی شمس حق و دین دیده گریان ما
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال
جسم ما پنهان شود در بحر باد اوصاف خویش
بحر و هجران رو نهد در وصل و ساحل رو دهد

از پی آن آفتابست اشک چون باران ما
چونک هستی ها نماند از پی طوفان ما
رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما

هر چه می بارید اکنون دیده گریان ما
 شرق و غرب این زمین از گلستان یک سان شود
 زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره رخ
 هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشه ای
 دیده نادیده ما بوسه دیده زان بتان
 جان سودا نعره زن ها این بتان سیمیر
 خاک تبریزست اندر رغبت لطف و صفا
 سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
 خار و خس پیدا نباشد در گل یک سان ما
 چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما
 جام می را می دهد در دست بادستان ما
 تا ز حیرانی گذشته دیده حیران ما
 دل گود احسنت عیش خوب بی پایان ما
 چون صفای کوثر و چون چشمه حیوان ما

149

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا
 ساقی گلرخ ز می این عقل ما را خار نه
 جام چون طاووس پران کن به گرد باغ بزم
 کار را بگذار می را بار کن بر اسب جام
 تا تو باشی در عزیزی ها به بند خود دری
 چشمه رواق می را نحل بگشا سوی عیش
 عقل نامحرم برون ران تو ز خلوت زان شراب
 بیخودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار
 تو شوی از دست بینی عیش خود را بر کنار
 گاه تو گیری به بر در یار را از بیخودی
 از می تبریز گردان کن پیایی رطل ها
 باده گردان چیبست آخر داردارت ساقیا
 تا بگردد جمله گل این خارخارت ساقیا
 تا چو طاووسی شود این زهر و مارت ساقیا
 تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا
 می کند ای سخت جان خاکی خوارت ساقیا
 تا ز چشمه می شود هر چشم و چارت ساقیا
 تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا
 تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا
 چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
 چونک بیخودتر شدی گیرد کنارت ساقیا
 تا ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا

150

درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما
 بی سر و سامان عشقش بود سامان ما

هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
گشته در مستی جان هم سهل و هم آسان ما
کاندر آن جا گم شود جان و دل حیران ما
تا ابد های ابد خود این سر و پایان ما
تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس ز جان عقل بگشاید رگ شیران ما
تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا ببیند حال اولیان و آخرین ما
کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ما

آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شود
خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد
شکر ایزد را که جمله چشمه حیوان ها
شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را
پس برآرد نیش خونی کز سرش خون می چکد
در دهان عقل ریزد خون او را بردوام
تا بشاید خدمت مخدوم جان ها شمس دین
تا ز خاک پاش بگشاید دو چشم سر به غیب
شکر آن را سوی تبریز معظم رو نهد

151

از صبحی های شاه آگاه کن فساق را
جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق ما
سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را
نقش ها می رست و می شد در نهان آن طاق را
رنگ رخ ها بی زبان می گفت آن ادواق را
چون بدیدندی به ناگه ماه خوب اخلاق را
وان در از شکلی که نومیدی دهد مشتاق را
چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را
کآنج دست شه برآمد نیست مر احراق را

سر برون کن از دریچه جان ببین عشاق را
از عنایت های آن شاه حیات انگیز ما
چون عنایت های ابراهیم باشد دستگیر
طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در وی چو ماه
غلبه جان ها در آن جا پشت پا بر پشت پا
سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع
چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان
شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانک
پاره های آن در بشکسته سبز و تازه شد

تا چه خواهد کرد دست و منت دقاق را
مست آن باشد نخواهد وعده اطلاق را
زود از لذت شود شایسته مر اطلاق را
کش مکان تبریز شد آن چشمه رواق را
همچو گربه می نگر آن گوشت بر معلق را
از فراق خدمت آن شاه من آفاق را
خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را

جامه جانی که از آب دهانش شسته شد
آن که در حبسش از او پیغام پنهانی رسید
بوی جانش چون رسد اندر عقیم سرمدی
شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین
ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب
ور نه از تشنیه و زاری ها جهانی پر کنم
پرده صبرم فراق پای دارت خرق کرد

152

مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
خاک ره می گشت مست و پیش او می کوفت پا
ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
دل سبک مانند کاه و روی ها چون کهربا
وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا
پیش او صف ها کشیده بی دعا و بی ثنا
چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا
پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
می فتادندی به زاری جان سپار و تن فدا
هر دو در رو می فتادند پیش آن مه روی ما
وز نهران با یک قدح می گفت هندو را بیا
بر رخ هندو نهاده داغ کاین کفرست، ها

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا
جام می می ریخت ره ره زانک مست مست بود
صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده
جان به پیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر
جیب ها بشکافته آن خویشتن داران ز عشق
عالمی کرده خرابه از برای یک کرشم
هوشیاران سر فکنده جمله خود از بیم و ترس
و آنک مستان خمار جادوی اویند نیز
من جفاگر بی وفا جستم که هم جامم شود
ترک و هندو مست و بدمستی همی کردند دوش
گه به پای همدگر چون مجرمان معترف
باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترک
یک قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن به ترک
ترک را تاجی به سر کایمان لقب دادم تو را

آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکى شده

چون پدید آمد ز دور آن فتنه جان های حور

ترس جان در صومعه افتاد زان ترساصنم

وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر

شور و شر و نفع و ضرر و خوف و امن و جان و تن

نیم شب چون صبح شد آواز دادند مؤذنان

وین مقامر در خراباتی نهاده رخت ها

جام در کف سگر در سر روی چون شمس الضحی

می کش و زنار بسته صوفیان پارسا

می شکستند خم ها و می فکندند چنگ و نا

جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا

ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلا

153

شمع دیدم گرد او پروانه ها چون جمع ها

شمع را چون بر فروزی اشک ریزد بر رخان

چون شکر گفتار آغازد ببینی ذره ها

نامیدانی که از ایام ها بفسرده اند

گر نه لطف او بدی بودی ز جان های غیور

شمس دین صدر خداوند خداوندان به حق

چون بر آن آمد که مر جسمانیان را رو دهد

تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب

سایه جسم لطیفش جان ما را جان هاست

شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمع ها

او چو بفرورد رخ عاشق بریزد دمع ها

از برای استماعش واگشاده سمع ها

گر می جانش برانگیزد ز جانشان طمع ها

مر مرا از ذکر نام شکرینش منع ها

کز جمال جان او بازیب و فر شد صنع ها

جان صدیقان گریبان را درید از شنع ها

یک نظر بادا از او بر ما برای ینع ها

یا رب آن سایه به ما واده برای طبع ها

154

دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را

هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف

پا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ

روح حیوانی تو را و عقل شب کوری دگر

بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را

می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را

گر به چشم سر بدیدستی زمین تبریز را

با همین دیده دلا ببینی همین تبریز را

تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین
نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری
همچو دریاییست تبریز از جواهر و ز درر
گر بدان افلاک کاین افلاک گردانست از آن
گر نه جسمستی تو را من گفتمی بهر مثال
چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند
چون درختی را نبینی مرغ کی بینی پرو

155

از صفا و نور سر بنده کمین تبریز را
چون شناسد دیده عجل سمین تبریز را
چشم درناید دو صد در ثمین تبریز را
وافروشی هست بر جانت غبین تبریز را
جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را
چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را
پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
گر چه درد عشق او خود راحت جان منست
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد
گفت آخر چون درآید خانه تا سر آتشت
گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مردوار
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی
تا ببینی هستیت چون از عدم سر برزند
جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت جمله دید
آن عدم نامی که هستی موج ها دارد از او
اندر آن موج اندرآیی چون بپرسندت از این
از میان شمع بینی بر فروزد شمع تو
مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا
لیک از آسیب جانت وز صفای سینه ات
در جهان محو باشی هست مطلق کامران

او مسیح روزگار و درد چشمم بی دوا
خون جانم گر بریزد او بود صد خونبها
من بگفتم کیست بر در باز کن در اندرآ
می بسوزد هر دو عالم را ز آتش های لا
تا کند پاکت ز هستی هست گردی ز اجتبا
تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی
روح مطلق کامکار و شهسوار هل اتی
گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
کز نهیب و موج او گردان شد صد آسیا
تو بگویی صوفیم صوفی بخواند مامضی
نور شمعت اندرآمیزد به نور اولیا
دررباید جانت را او از سزا و ناسزا
بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا

تا که نجهد دیده اش از شعشعه آن کبریا	دیده های کون در رویت نیارد بنگرید
که تو را وهمی نبوده زان طریق ماورا	ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا
محو گردد نور تو از پرتو آن شعله ها	شعله های نور بینی از میان گردها
آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا	زو فروا تو ز تخت و سجده ای کن زانک هست
تا ببینی داغ فرعونی بر آن جا قد طغی	ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر
کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا	تا نیارد سجده ای بر خاک تبریز صفا

156

ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا	ای هوس های دلم بیا بیا بیا بیا
ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا بیا	مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
ای تو راه و منزل بیا بیا بیا بیا	از ره منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا	درربودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل
از جمالت غافلم بیا بیا بیا بیا	تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم
غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما	تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
ای عجوبه و اصلم بیا بیا بیا بیا	شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

157

ای مراد و حاصلم باری بیا رویی نما	ای هوس های دلم باری بیا رویی نما
ای گشاد مشکلم باری بیا رویی نما	مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
ای تو راه و منزل باری بیا رویی نما	از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
در میان آن گلم باری بیا رویی نما	درربودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل
از جمالت غافلم باری بیا رویی نما	تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم
غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما	تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو

امتزاج روح ها در وقت صلح و جنگ ها
چون تغییر هست در جان وقت جنگ و آشتی
چون بخواهد دل سلام آن یکی همچون عروس

با کسی باید که روحش هست صافی صفا
آن نه یک روحست تنها بلک گشتستند جدا
مر زفاف صحبت داماد دشمن روی را

باز چون میلی بود سویی بدان ماند که او
از نظرها امتزاج و از سخن ها امتزاج
همچنانک امتزاج ظاهرست اندر رکوع
بر تفاوت این تمازج ها ز میل و نیم میل
آن رکوع باتانی وان ثنای نرم نرم
این همه بازیچه گردد چون رسیدی در کسی
آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین
با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار
هستی جان اوست حقا چونک هستی زو بتافت
گه به تسبیح هوا و گه به تسبیح خیال
گه خیال خوش بود در طنز همچون احتلام
وانگهی تخییل ها خوشتر از این قوم ردیل
پس از آن سوی عدم بدتر از این از صد عدم
تا نیاید ظل میمون خداوندی او

میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها
وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و دعا
وز سر کره و کراهت وز پی ترس و حیا
هم مراتب در معانی در صورها مجتبا
کش سما سجده اش برد وان عرش گوید مرحبا
کو رهاند مر شما را زین خیال بی وفا
این همه تاثیر خشم اوست تا وقت رضا
لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا
گه به تسبیح کلام و گه به تسبیح لقا
گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا
اینست هستی کو بود کمتر ز تخییل عما
این عدم ها بر مراتب بود همچون که بقا
هیچ بندی از تو نگشاید یقین می دان دلا

ای ز مقدرات هزاران فخر بی مقدار را	داد گلزار جمالت جان شیرین خار را
ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو	در سجودافتادگان و منتظر مر بار را
عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند	چونک طنابوری ز عشقت برنوازد تار را
گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها	کس ندیدی خالی از گل سال ها گلزار را
محو می گردد دلم در پرتو دلدار من	می نتانم فرق کردن از دلم دلدار را
دایما فخرست جان را از هوای او چنان	کو ز مستی می نداند فخر را و عار را
هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف	کرده رهبان مبارک پر ز نور این غار را
گر شود عالم چو قیر از غصه هجران تو	نخوتی دارد که اندر ننگرد مر قار را
چون عصای موسی بود آن وصل اکنون مار شد	ای وصال موسی وش اندر ربا این مار را
ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو	رشک نور باقی ست صد آفرین این نار را

160

مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را	که سزا نیست سلح ها بجز از تیغ زنان را
چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را	چه کند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را
چو میان نیست کمر را به کجا بندد آخر	که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را
زر و سیم و در و گوهر نه که سنگیست مزور	ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را
منشین با دو سه ابله که بماتی ز چنین ره	تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی	که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر	که بدان جاست مجاری همگی امن و امان را
گذر از خواب برادر به شب تیره چو اختر	که به شب باید جستن وطن یار نهان را
به نظربخش نظر کن ز میش بلبله تر کن	سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را
ببران تیر نظر را به موثر ده اثر را	تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را
چو عدواید تو گردد چو کرم قید تو گردد	چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را

سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی
هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تعالوا
من از این فاتحه بستم لب خود باقی از او جو

چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را
که گشادست به دعوت مه جاوید دهان را
که درآکند به گوهر دهن فاتحه خوان را

161

چو فرستاد عنایت به زمین مشعله ها را
تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری
خردا چند به هوشی خرده چند بپوشی
بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را
تو اگر خواب درآیی ور از این باب درآیی
تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم ببینی

که بدر پرده تن را و ببین مشعله ها را
وگر از اصل تو دوری چه از این مشعله ها را
تو عزبخانه مه را تو چنین مشعله ها را
که به مردی بگشادند کمین مشعله ها را
تو بدانی و ببینی به یقین مشعله ها را
به خدا روح امینی و امین مشعله ها را

162

تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را ؟
نفسی یار شرابم، نفسی یار کبابم
ز همه خلق رمیدم، ز همه باز رهیدم
ز وصال تو خمارم، سر مخلوق ندارم
چو من اندر تک جویم، چه روم؟ آب چه جویم؟
چو نهادم سر هستی، چه کشم بار کهی را ؟
چه خوشی عشق چه مستی؟ چو قدح بر کف دستی
ز تو هر ذره جهانی، ز تو هر قطره چو جانی
جهت گوهر فایق به تک بحر حقایق
به سلاح احد تو، ره ما را بزدی تو

تو مرا گنج روانی، چه کنم سود و زیان را ؟
چو در این دور خرابم، چه کنم دور زمان را ؟
نه نهانم نه پدیدم، چه کنم کون و مکان را ؟
چو تو را صید و شکارم، چه کنم تیر و کمان را ؟
چه توان گفت؟ چه گویم؟ صفت این جوی روان را
چو مرا گرگ شبان شد، چه کشم ناز شبان را ؟
خنک آن جا که نشستی، خنک آن دیده ی جان را
چو ز تو یافت نشانی، چه کند نام و نشان را ؟
چو به سر باید رفتن، چه کنم پای دوان را ؟
همه رختم ستدی تو، چه دهم باج ستان را ؟

دل من شد سبک ای جان، بده آن رطل گران را
منگر جور و جفا را، بنگر صد نگران را
هم از این خوب طلب کن، فرج و امن و امان را
بشنو راه دهان را، مگشا راه دهان را

ز شعاع مه تابان، ز خم طرّه پیچان
منگر رنج و بلا را، بنگر عشق و ولا را
غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن
بطلب امن و امان را، بگزین گوشه گران را

163

به من آورید آخر، صنم گریزپا را
بکشید سوی خانه، مه خوب خوش لقار را
همه وعده مکر باشد، بفریید او شما را
بزند کره بر آب او و، ببندد او هوا را
بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
که رخ چو آفتابش، بکشد چراغ ها را
برسان سلام و خدمت، تو عقیق بی بها را

بروید ای حریفان، بکشید یار ما را
به ترانه های شیرین، به بهانه های زرین
اگر او به وعده گوید که: دمی دگر بیایم
دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون
به مبارکی و شادی چو نگار من درآید
چو جمال او بتابد، چه بود جمال خوبان؟
برو ای دل سبک رو، به یمن به دلبر من

164

ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
که فکند در دماغم هوسش هزار سودا
چه روم چه روی آرم؟ به برون و، یار اینجا
که نشد به غیر آتش دل انگبین مصفا
نظری بدان تمنا، نظری بدین تماشا
به میان حبس بُستان و که خاصه یوسف ما
ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا
اثری ز نور آن مه خبری کنید ما را

چو مرا به سوی زندان بکشید تن ز بالا
به میان حبس ناگه قمری مرا قرین شد
همه کس خلاص جوید، ز بلا و حبس، من نی
که به غیر کنج زندان نرسم به خلوت او
نظری به سوی خویشان، نظری برو پریشان
چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد
بدود به چشم و دیده سوی حبس هر کی او را
من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد

چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت
خبرش ز رشک جان ها نرسد به ماه و اختر
خجلم ز وصف رویش به خدا دهان ببندم

بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
که چو ماه او برآید بگدازد آسمان ها
چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک سقا

165

اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول
غم و مصلحت نماند همه را فرود راند
تو اسیر بو و رنگی به مثال نقش سنگی
بده آن می رواقی هله ای کریم ساقی
قدحی گران به من ده به غلام خویشان ده
نگران شدم بدان سو که تو کرده ای مرا خو

بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
دومش نعوذبالله چه کنم صفت سوم را
پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا
بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا
چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
بنگر که از خمارت نگران شدم به بالا
که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

166

چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا
ز بگاه میر خوبان به شکار می خرامد
به دو چشم من ز چشمش چه پیام هاست هر دم
در زاهدی شکستم به دعا نمود نفرین
نه قرار ماند و نی دل به دعای او ز یاری
تن ما به ماه ماند که ز عشق می گدازد
به گداز ماه منگر به گسستگی زهره
چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش
به عذار جسم منگر که پیوسد و بریزد

صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا
که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا
که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
که به خون ماست تشنه که خدای یار بادا
دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
چو دو دست نوحروسان تر و پرنگار بادا
به عذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا

تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که قوام این دو ناخوش به چهار عنصر آمد

167

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی
آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زدست
این مقصر به دو صد رنج سزاوار شدست
آن دلی را که به صد شیر و شکر پروردی
تا تو برداشته ای دل ز من و مسکن من
تو شفایی چو بیایی خوش و رو بنمایی
به طبیبش چه حواله کنی ای آب حیات
همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه
ای تو سرچشمه حیوان و حیات همگان
جز از این چند سخن در دل رنجور بماند

168

ای بروییده به ناخواست به مانند گیا
هر که را نیست نمک گر چه نماید خدمت
برو ای غصه دمی زحمت خود کوتاه کن

169

رو ترش کن که همه روترشانند این جا

که به رغم این دو ناخوش ابد با بهار بادا
که قوام بندگان بجز این چهار بادا

ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
از گناهش بمیندیش و به کین دست مخا
گستران بر سر او سایه احسان و رضا
لیک زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا
مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
بند بشکست و درآمد سوی من سیل بلا
سپه رنج گریزند و نمایند قفا
از همان جا که رسد درد همان جاست دوا
کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا
جوی ما خشک شده ست آب از این سو بگشا
تا نبیند رخ خوب تو نگوید به خدا

چون تو را نیست نمک خواه برو خواه بیا
خدمت او به حقیقت همه زرقست و ریا
باده عشق بیا زود که جانت بزیا

کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا

لنگ رو چونک در این کوی همه لنگانند
زعفران بر رخ خود مال اگر مه رویی
آینه زیر بغل زن چو ببینی زشتی
تا که هشیاری و با خویش مدارا می کن
ساغری چند بخور از کف ساقی وصال
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ
بازگو آنچ بگفتی که فراموشم شد
سلم الله علیک ای همه ایام تو خوش
چشم بد دور از آن رو که چو بر بود دلی
ما به در یوزه حسن تو ز دور آمده ایم
ماه بشنود دعای من و کف ها برداشت
مه و خورشید و فلک ها و معانی و عقول
غیرت لب بگزید و به دلم گفت خموش

170

تا به شب ای عارف شیرین نوا
تا به شب امروز ما را عشرتست
در خرام ای جان جان هر سماع
در میان شکران گل ریز کن
عمر را نبود وفا الا تو عمر
بس غریبی بس غریبی بس غریب
با که می باشی و همراز تو کیست
ای گزیده نقش از نقاش خود

لته بر پای بیچ و کژ و مژ کن سر و پا
روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا
ور نه بدنام کنی آینه را ای مولا
چونک سرمست شدی هر چه که بادا بادا
چونک بر کار شدی برجه و در رقص درآ
این چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را
سلم الله علیک ای مه و مه پاره ما
سلم الله علیک ای دم یحیی الموتی
هیچ سودش نکند چاره و لا حول و لا
ماه را از رخ پرنور بود جود و سخا
پیش ماه تو و می گفت مرا نیز مها
سوی ما محتشمانند و به سوی تو گدا
دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا

آن مایی آن مایی آن ما
الصلاح ای پاکبازان الصلا
مه لقایی مه لقایی مه لقا
مرحبا ای کان شکر مرحبا
باوفایی باوفایی باوفا
از کجایی از کجایی از کجا
با خدایی با خدایی با خدا
کی جدایی کی جدایی کی جدا

با همه بیگانه ای و با غمش
جزو جزو تو فکنده در فلک
دل شکسته هین چرایی برشکن
آخر ای جان اول هر چیز را
یوسفا در چاه شاهی تو ولیک
چاه را چون قصر قیصر کرده ای
یک ولی کی خوانمت که صد هزار
حشرگاه هر حسینی گر کنون
مشک را بر بند ای جان گر چه تو

171

چون نمایی آن رخ گلرنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب
تا که دانش گم کند مر راه را
تا که آب از عکس تو گوهر شود
من نخواهم ماه را با حسن تو
من نگویم آینه با روی تو
دردمیدی و آفریدی باز تو
در هوای چشم چون مریخ او

172

در میان عاشقان عاقل مباح
دور بادا عاقلان از عاشقان

آشنایی آشنایی آشنایی آشنا
ربنا و ربنا و ربنا
قلب ها و قلب ها و قلب ها
منتهایی منتهایی منتها
بی لویایی بی لویایی بی لویا
کیمیایی کیمیایی کیمیا
اولیایی اولیایی اولیا
کربلایی کربلایی کربلا
خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا

از طرب در چرخ آری سنگ را
از برای عاشقان دنگ را
تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آتش واهلد مر جنگ را
وان دو سه قندیلک آونگ را
آسمان کهنه پرزنگ را
شکل دیگر این جهان تنگ را
ساز ده ای زهره باز آن چنگ را

خاصه اندر عشق این لعین قبا
دور بادا بوی گلخن از صبا

گر درآید عاقلی گو راه نیست
مجلس ایثار و عقل سخت گیر
ننگ آید عشق را از نور عقل
خانه باز آ عاشقا تو زوترک
جان نگیرد شمس تبریزی به دست

ور درآید عاشقی صد مرحبا
صرفه اندر عاشقی باشد و با
بد بود پیری در ایام صبا
عمر خود بی عاشقی باشد هبا
دست بر دل نه برون رو قالبا

173

از یکی آتش برآوردم تو را
از دل من زاده ای همچون سخن
با منی وز من نمی داری خبر
تا نیفتد بر جمالت چشم بد
دایم اقبال جوان شد ز آنج داد

در دگر آتش بگستردهم تو را
چون سخن آخر فروخوردم تو را
جادوم من جادوی کردم تو را
گوش مالیدم بیازردم تو را
این کف دست جوامردم تو را

174

ز آتش شهوت برآوردم تو را
از دل من زاده ای همچون سخن
با منی وز من نمی دانی خبر
تا نیازارد تو را هر چشم بد
رو جوامردی کن و رحمت فشان

و اندر آتش بازگستردهم تو را
چون سخن من هم فروخوردم تو را
چشم بستم جادوی کردم تو را
از برای آن بیازردم تو را
من به رحمت بس جوامردم تو را

175

از ورای سر دل بین شیوه ها
عاشقان را دین و کیش دیگرست

شکل مجنون عاشقان زین شیوه ها
اصل و فرع و سر آن دین شیوه ها

دل سخن چینست از چین ضمیر

جان شده بی عقل و دین از بس که دید

از دغا و مکر گوناگون او

پرده دار روح ما را قصه کرد

شیوه ها از جسم باشد یا ز جان

مرد خودبین غرقه شیوه خودست

شمس تبریزی جوانم کرد باز

وحی جویان اندر آن چین شیوه ها

زان پری تازه آیین شیوه ها

شیوه ها گم کرده مسکین شیوه ها

زان صنم بی کبر و بی کین شیوه ها

این عجب بی آن و بی این شیوه ها

خود نبیند جان خودبین شیوه ها

تا ببینم بعد ستین شیوه ها

176

روح زیتونیسست عاشق نار را

روح زیتونی بیفزا ای چراغ

جان شهوانی که از شهوت زهد

پس به علت دوست دارد دوست را

چون شکستی جان ناری را ببین

گر نبودی جان اخوان پس جهود

جان شهوت جان اخوان دان از آنک

جان شهوانی ست از بی حکمتی

گشت بیمار و زبان تو گرفت

قبله شمس الدین تبریزی بود

نار می جوید چو عاشق یار را

ای معطل کرده دست افزار را

دل ندارد دیدن دلدار را

بر امید خلد و خوف نار را

در پی او جان پرانوار را

کی جدا کردی دو نیکوکار را

نار بیند نور موسی وار را

یاوه کرده نطق طوطی وار را

روی سوی قبله کن بیمار را

نور دیده مر دل و دیدار را

177

ای بگفته در دلم اسرارها

ای خیالت غمگسار سینه ها

وی برای بنده پخته کارها

ای جمالت رونق گلزارها

دست این مسکین گرفته بارها	ای عطای دست شادی بخش تو
از کف پایم بکنده خارها	ای کف چون بحر گوهر داد تو
چون دهند از بهر تو دستارها	ای ببخشیده بسی سرها عوض
دانه افتاده از انبارها	خود چه باشد هر دو عالم پیش تو
کرده بر هر ذره ای ایثارها	آفتاب فضل عالم پرورت
گر چه حيله می کنیم و چاره ها	چاره ای نبود جز از بیچارگی
ایمنیم از دوزخ و از نارها	نورهای شمس تبریزی چو تافت

178

زخم خوردی از سلحدار قضا	می شدی غافل ز اسرار قضا
این چنین باشد چنین کار قضا	این چه کار افتاد آخر ناگهان
کو نشد گرینده از خار قضا	هیچ گل دیدی که خندد در جهان
کو نشد محبوس و بیمار قضا	هیچ بختی در جهان رونق گرفت
کو نشد آونگ بر دار قضا	هیچ کس دزدیده روی عیش دید
پیش بازی های مکار قضا	هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد
جان کنند از صدق ایثار قضا	این قضا را دوستان خدمت کنند
در عنایت های بسیار قضا	گر چه صورت مرد جان باقی بماند
رفت در حلوا ز انبار قضا	جوز بشکست و بمانده مغز روح
مغز او پوسید از انکار قضا	آنک سوی نار شد بی مغز بود
مغز جان بگزید و شد یار قضا	آنک سوی یار شد مسعود بود

179

ور برانندت ز بام از در بیا	گر تو عودی سوی این مجمر بیا
----------------------------	-----------------------------

یوسفی از چاه و زندان چاره نیست
گفتنت الله اکبر رسمی است
چون می احمر سگان هم می خورند
زر چه جویی مس خود را زر بساز
اغنيا خشک و فقيران چشم تر
گر صفت های ملک را محرمی
ور صفات دل گرفتی در سفر
چون لب لعش صلايي می دهد
چون ز شمس الدين جهان پرنور شد

سوی زهر قهر چون شکر بیا
گر تو آن اکبری اکبر بیا
گر تو شیری چون می احمر بیا
گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
عاشقا بی شکل خشک و تر بیا
چون ملک بی ماده و بی نر بیا
همچو دل بی پا بیا بی سر بیا
گر نه ای چون خاره و مرمر بیا
سوی تبریز آدلا بر سر بیا

180

ای تو آب زندگانی فاسقنا
ما سبوهای طلب آورده ایم
ماهیان جان ما زنهارخواه
از ره هجر آمده و آورده ما
داستان خسروان بشنیده ایم
در گمان و وسوسه افتاده عقل
نیم عاقل چه زند با عشق تو
کعبه عالم ز تو تبریز شد

ای تو دریای معانی فاسقنا
سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
از تو ای دریای جانی فاسقنا
عجز خود را ارمغانی فاسقنا
تو فزون از داستانی فاسقنا
زانک تو فوق گمانی فاسقنا
تو جنون عاقلانی فاسقنا
شمس حق رکن یمانی فاسقنا

181

دل چو دانه ما مثال آسیا
تن چو سنگ و آب او اندیشه ها

آسیا کی داند این گردش چرا
سنگ گوید آب داند ماجرا

آب گوید آسیابان را بپرس
آسیابان گویدت کای نان خوار
ماجرا بسیار خواهد شد خمش

کو فکند اندر نشیب این آب را
گر نگردد این که باشد ناتب
از خدا واپرس تا گوید تو را

182

در میان عاشقان عاقل مباح
دور بادا عاقلان از عاشقان
گر درآید عاقلی گو راه نیست
عقل تا تدبیر و اندیشه کند
عقل تا جوید شتر از بهر حج
عشق آمد این دهانم را گرفت

خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا بوی گلخن از صبا
ور درآید عاشقی صد مرحبا
رفته باشد عشق تا هفتم سما
رفته باشد عشق بر کوه صفا
که گذر از شعر و بر شعرا برآ

183

ای دل رفته ز جا بازمیا
روح را عالم ارواح به است
اندر آبی که بدو زنده شد آب
آخر عشق به از اول اوست
تا فسرده نشوی همچو جماد
بشنو آواز روان ها ز عدم
راز کاواز دهد راز نماند

به فنا ساز و در این ساز میا
قالب از روح بپرداز میا
خویش را آب درانداز میا
توز آخر سوی آغاز میا
هم در آن آتش بگداز میا
چو عدم هیچ به آواز میا
مده آواز تو ای راز میا

184

من رسیدم به لب جوی وفا

دیدم آن جا صنمی روح فزا

همچو خورشید همه بی سر و پا	سپه او همه خورشیدپرست
گر تو باور نکنی قول مرا	بشنو از آیت قرآن مجید
اوتیت من کل شیء و لها	قد وجدت امراه تملکهم
سجده دادیش چو سایه همه را	چونک خورشید نمودی رخ خود
تا رسیدم به در شهر سبا	من چو دهدد بپریدم به هوا

185

هر ذره خاک ما را آورد در علالا	از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا
چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی	سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته
غیرت مرا بگفته می خور دهان میالا	اشکوفه ها شکفته وز چشم بد نهفته
چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا	ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی
درد تو خوش گوارد تو درد را میالا	ابرت نبات بارد جورت حیات آرد
وز تو بلند و پستم وقت دنا تدلی	ای عشق با توستم وز باده تو مستم
سروت اگر بخوانم آن راستست الا	ماهت چگونه خوانم مه رنج دق دارد
جز اصل اصل جان ها اصلی ندارد اصلا	سرو احتراق دارد مه هم محاق دارد
گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگو لا	خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی
باطل نگرده آن کو بر حق کند تولا	گویند جمله یاران باطل شدند و مردند
جز خنده ای که باشد در جان ز رب اعلا	این خنده های خلقان برقیست دم بریده
هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا	آب حیات حقست وان کو گریخت در حق

186

تا چشم ها گشاید ز اشکوفه بوستان را	ای میرآب بگشا آن چشمه روان را
زان مردمک چو دریا کردست دیدگان را	آب حیات لطفت در ظلمت دو چشم است

هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند	کاندر شکم ز لطفت رقص است کودکان را
اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد	کاندر لحد ز نورت رقص است استخوان را
بر پرده های دنیا بسیار رقص کردیم	چابک شوید یاران مر رقص آن جهان را
جان ها چو می برقصد با کندهای قالب	خاصه چو بسکلاند این کنده گران را
پس ز اول ولادت بودیم پای کویان	در ظلمت رحم ها از بهر شکر جان را
پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده	رقصان و شکرگویان این لوت رایگان را
این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست	خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را
چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست	از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را
ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم	پاینده دار یا رب این کاسه را و خوان را
در کاسه های شاهان جز کاسه شست ما نی	هر خام درنیابد این کاسه را و نان را
از کاسه های نعمت تا کاسه ملوث	پیش مگس چه فرق است آن ننگ میزبان را
وان کس که کس بود او ناخورده و چشیده	گه می گزد زبان را گه می زند دهان را

187

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را	در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
نادر جمال باید کاندر زبان نیاید	تا سجده راست آید مر آدم صفی را
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری	هر لحظه نور بخشد صد شمع منطقی را
خورشید چون برآید هر ذره رو نماید	نوری دگر ببايد ذرات مختلفی را
اصل وجودها او دریای جودها او	چون صید می کند او اشیاء منتفی را
این جا کسیست پنهان خود را مگیر تنها	بس تیز گوش دارد مگشا به بد زبان را

188

هر صورت خیالت از وی شدست پیدا
باحتیاط باید بودن تو را در آن جا
ز اشراق آن پری دان گه بسته گاه مجری
هم پنج چشمه می دان پویان به سوی مرعی
صورت به تو نمایند اندر زمان اجلا
کاین گونه شهره پریان تندند و بی محابا
مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
دل های نوحه گر بین زان مکرساز دانا
تا نفعند ز چشمت آن شهریار بینا
برجوشد آن ز چشمه خون برجهیم فردا

بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان
این پنج چشمه حس تا بر تنت روانست
وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میرابند
زخمت رسد ز پریان گر باادب نباشی
تقدیر می فریبد تدبیر را که برجه
مرغان در قفس بین در شست ماهیان بین
دزدیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت
ماندست چند بیتی این چشمه گشت غایر

189

چون یوسف اندرآمد مصر و شکر به رقص آ
ای شیرجوش دررو جان پدر به رقص آ
از پا و سر بریدی بی پا و سر به رقص آ
گفتم بیا که خیر است گفتا نه شر به رقص آ
آن جا قبا چه باشد ای خوش کمر به رقص آ
رقعه فنا رسیده بهر سفر به رقص آ
گر نیستی تو ماده زان شاه نر به رقص آ
یوسف ز چاه آمد ای بی هنر به رقص آ
هجرم بیرده باشد دنگ و اثر به رقص آ
کای بی خبر فنا شو ای باخبر به رقص آ
با مرغ جان سراید بی بال و پر به رقص آ

آمد بهار جان ها ای شاخ تر به رقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر
چوگان زلف دیدی چون گوی در رسیدی
تیغی به دست خونی آمد مرا که چونی
از عشق تاجداران در چرخ او چو باران
ای مست هست گشته بر تو فنا نبشته
در دست جام باده آمد بتم پیاده
پایان جنگ آمد آواز چنگ آمد
تا چند وعده باشد وین سر به سجده باشد
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی
طاووس ما درآید وان رنگ ها برآید

کور و کران عالم دید از مسیح مرهم

گفته مسیح مریم کای کور و کر به رقص آ

مخدوم شمس دین است تبریز رشک چین است

اندر بهار حسنش شاخ و شجر به رقص آ

190

با آن که می رسانی آن باده بقا را

بی تو نمی گوارد این جام باده ما را

مطرب قدح رها کن زین گونه ناله ها کن

جانا یکی بها کن آن جنس بی بها را

آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را

آن چاه بابلت را وان کان سحرها را

بازار بار دیگر تا کار ما شود زر

از سر بگیر از سر آن عادت وفا را

دیو شقا سرشته از لطف تو فرشته

طغرای تو نبشته مر ملکیت صفا را

در نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده

من دم به دم بدیده انوار مصطفا را

چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی

شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را

از شمس دین چون مه تبریز هست آگه

بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را

191

بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را

چشمی چنین بگردان کوری چشم بد را

خود را بزن تو بر من اینست زنده کردن

بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را

ای رویت از قمر به آن رو به روی من نه

تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را

در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم

با آن نشان که گفتم این بوسه نام زد را

جان فرشته بودی یا رب چه گشته بودی

کز چهره می نمودی لم یتخذ ولد را

چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم

بی هوشی بدیدم گم کرده مر خرد را

جام چو نار درده بی رحم وار درده

تا گم شوم ندانم خود را و نیک و بد را

این بار جام پر کن لیکن تمام پر کن

تا چشم سیر گردد یک سو نهد حسد را

درده میی ز بالا در لا اله الا

تا روح اله ببند ویران کند جسد را

از قالب نمودش رفت آینه خرد خوش

چندانک خواهی اکنون می زن تو این نمد را

192

بشکن سبوی و کوزه ای میرآب جان ها

تا وا شود چو کاسه در پیش تو دهان ها

بر گیجگاه ما زن ای گجی خردها

تا وارهد به گجی این عقل ز امتحان ها

ناقوس تن شکستی ناموس عقل بشکن

مگذار کان مزور پیدا کند نشان ها

ور جادویی نماید بندد زبان مردم

تو چون عصای موسی بگشا برو زبان ها

عاشق خموش خوشتر دریا به جوش خوشتر

چون آینه ست خوشتر در خامشی بیان ها

193

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را

بنده و مرید عشقیم برگیر موی ما را

بی ساغر و پیاله درده میی چو لاله

تا گل سجود آرد سیمای روی ما را

مخمور و مست گردان امروز چشم ما را

رشک بهشت گردان امروز کوی ما را

ما کان زر و سیمیم دشمن کجاست زر را

از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را

شمع طراز گشتیم گردن دراز گشتیم

فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را

ای آب زندگانی ما را ربود سیلت

اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را

گر خوی ما ندانی از لطف باده و اجو

همخوی خویش کردست آن باده خوی ما را

گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگریم

زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را

مهمان دیگر آمد دیکی دگر به کف کن

کاین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را

نک جوق جوق مستان در می رسند بستان

مخمور چون نیابد چون یافت بوی ما را

ترک هنر بگوید دفتر همه بشوید

گر بشنود عطارد این طرقوی ما را

سیلی خورند چون دف در عشق فخرجویان

زخمه به چنگ آور می زن سه توی ما را

بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا

گر بشنوند ناگه این گفت و گوی ما را

194

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را

دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را

دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو

ای عقل بام بررو ای دل بگیر در را

اعدا که در کمینند در غصه همینند

چون بشنوند چیزی گویند همدگر را

گر ذره ها نهانند خصمان و دشمنانند

در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را

ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن

در خانه دلم شد از بهر رهگذر را

رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد

می خواند یک به یک را می گفت خشک و تر را

زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم

پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را

ما نیز مردمانیم نی کم ز سنگ کانیم

بی زخم های میتین پیدا نکرد زر را

دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته

یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را

195

شهووت که با تو رانند صد تو کنند جان را

چون با زنی برانی سستی دهد میان را

زیرا جماع مرده تن را کند فسرده

بنگر به اهل دنیا دریاب این نشان را

میران و خواجهگانشان پژمرده است جانشان

خاک سیاه بر سر این نوع شاهدان را

در رو به عشق دینی تا شاهدان ببینی

پرنور کرده از رخ آفاق آسمان را

بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی

زان آشیان جانی اینست ارغوان را

خامش کنی وگر نی بیرون شوم از این جا

کز شومی زبانت می پوشد او دهان را

196

در جنبش اندر آور زلف عبرفشان را

در رقص اندر آور جان های صوفیان را

ما در میان رقصیم رقصان کن آن میان را
در چرخ اندرآرد صوفی آسمان را
خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
در سر خود روان شو تا جان رسد روان را
لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
معراجیان نهاده در باغ نردبان را
چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را
دل ها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه
باد بهار پویان آید ترانه گویان
بس مار یار گردد گل جفت خار گردد
هر دم ز باغ بویی آید چو پیک سویی
در سر خود روان شد بوستان و با تو گوید
تا غنچه برگشاید با سرو سر سوسن
تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید
مرغان و عندلیبان بر شاخه ها نشسته
این برگ چون زبان ها وین میوه ها چو دل ها

197

بشنو ز آسمان ها حی علی الصلا
در خارزار چند دوی ای برهنه پا
آن کس که درد داده همو سازدش دوا
کاین چرخ کوژپشت کند قد تو دوتا
باغی که جان ندارد آن نیست جان فزا
خود تاسه می نگیرد از این مردگان تو را
با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا
خفاش شمس گشت از آن بخشش و عطا

ای بنده بازگرد به درگاه ما بیا
درهای گلستان ز پی تو گشاده ایم
جان را من آفریدم و دردیش داده ام
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو
باغی که برگ و شاخش گویا و زنده اند
ای زنده زاده چونی از گند مردگان
هر دو جهان پر است ز حی حیات بخش
جان ها شمار ذره معلق همی زنند
ایشان چو ما ز اول خفاش بوده اند

198

ای صوفیان عشق بدرید خرقه ها
کز یار دور ماند و گرفتار خار شد
از غیب رو نمود صلابی زد و برفت
من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل
دل از سخن پر آمد و امکان گفت نیست
زان حال ها بگو که هنوز آن نیامده ست

199

ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا
روز از سفر به فاقه و شب ها قرار نی
مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق
چونید و چون بدیت در این راه باخطر
در آسمان ز غلغل لبیک حاجیان
جان چشم تو ببوسد و بر پات سر نهد
مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است
جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان
باز آمده ز حج و دل آن جا شده مقیم
از شام ذات جحفه و از بصره ذات عرق
کوه صفا برآ به سر کوه رخ به بیت
اکنون که هفت بار طواف قبول شد
وانگه برآ به مروه و مانند این بکن
تا روز ترویبه بشنو خطبه بلیغ
وانگه به موقف آی و به قرب جبل بایست

صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
زین هر دو درد رست گل از امر ایتیا
کاین راه کوتهست گرت نیست پا روا
از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
ای جان صوفیان بگشا لب به ماجرا
چون خوی صوفیان نبود ذکر مامضی

شاد آمدیت از سفر خانه خدا
در عشق حج کعبه و دیدار مصطفی
در خانه خدا شده قد کان آمنسا
ایمن کند خدای در این راه جمله را
تا عرش نعره ها و غریوست از صدا
ای مروه را بدیده و بررفته بر صفا
مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما
تا مشعرالحرام و تا منزل منا
جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا
باتیغ و باکفن شده این جا که ربنا
تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا
اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
تا هفت بار و باز به خانه طواف ها
وانگه به جانب عرفات آی در صلا
پس بامداد بار دگر بیست هم به جا

وان گاه روی سوی منی آر و بعد از آن
از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم
صبحی بود ز خواب بخیزیم گرد ما

تا هفت بار می زن و می گیر سنگ ها
ای شوق ما به زمزم و آن منزل وفا
از انخر و خلیل به ما بو دهد صبا

200

نام شتر به ترکی چه بود بگو دوا
ما زاده قضا و قضا مادر همه ست
ما شیر از او خوریم و همه در پیش پریم
طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم
در شهر و در بیابان همراه آن مهیم
آن جاست شهر کان شه ارواح می کشد
کوته شود بیابان چون قبله او بود
کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه
ما سایه وار در پی آن مه دوان شدیم
دل را رفیق ما کند آن کس که عذر هست
دل مصر می رود که به کشتیش وهم نیست
از لنگی تنست و ز چالاکی دلست
اما کجاست آن تن هم رنگ جان شده
ارواح خیره مانده که این شوره خاک بین
چه جای مقتدا که بدان جا که او رسید
این در گمان نبود در او طعن می زدیم
ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم

نام بچه ش چه باشد او خود پیش دوا
چون کودکان دوان شده ایم از پی قضا
گر شرق و غرب تازد ور جانب سما
در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
آن جاست خان و مان که بگوید خدا بیا
پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا
کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
ای دوستان همدل و همراه الصلا
زیرا که دل سبک بود و چست و تیزیا
دل مکه می رود که نجوید مهاره را
کز تن نجست حق و ز دل جست آن وفا
آب و گلی شده ست بر ارواح پادشا
از حد ما گذشت و ملک گشت و مقتدا
گر پا نهیم پیش بسوزیم در شقا
در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا
تا خاک های تشنه ز ما بر دهد گیا

بی دست و پاست خاک جگرگرم بهر آب
پستان آب می خلد ایرا که دایه اوست
ما را ز شهر روح چنین جذب ها کشید
باز از جهان روح رسولان همی رسند
یاران نو گرفتی و ما را گذاشتی
ای خواجه این ملالت تو ز آه اقریاست
خاموش کن که همت ایشان پی توست

201

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
والله ز دور آدم تا روز رستخیز
اما چنین نماید کاینک تمام شد
اشپوی ترک چیست که نزدیک منزلی
چون راه رفتنی ست توقف هلاکت ست
صاحب مروتی ست که جانش دریغ نیست
بر ترک ظن بد میر و متهم مکن
کان جا در آتش است سه نعل از برای تو
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش
گر در عسل نشینی تلخت کنند زود
خاموش باش و راه رو و این یقین بدان

202

هر روز بامداد سلام علیکما

زین رو دوان دوان رود آن آب جوی ها
طفل نبات را طلبد دایه جا به جا
در صد هزار منزل تا عالم فنا
پنهان و آشکار بازآ به اقربا
ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما
با هر کی جفت گردی آنت کند جدا
تاثیر همت ست تصاریف ابتلا

ناچار گفتنی ست تمامی ماجرا
کوته نگشت و هم نشود این درازنا
چون ترک گوید اشپو مرد رونده را
تا گرمی و جلادت و قوت دهد تو را
چونت قنق کند که بیا خرگه اندرآ
لیکن گرت بگیرد ماندی در ابتلا
مستیز همچو هندو بشتاب همرها
وان جا به گوش تست دل خویش و اقربا
اندر گلوی تو رود ای یار باوفا
ور با وفا تو جفت شوی گردد آن جفا
سرگشته دارد آب غریبی چو آسیا

آن جا که شه نشیند و آن وقت مرتضا

تا دست شاه بخشد پایان زر و عطا
بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
مر مرده را سعادت و بیمار را دوا
هم بانوا شود ز طرب چنگل دوتا
جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا
قاضی عقل مست در آن مسند قضا
کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا
کاین دم قیامت ست روا کو و ناروا
با ذوالفقار و گفت مر آن شاه را ثنا
کرده نثار گوهر و مرجان جان ها
صف صف نشستند در هوشش بر در سرا
بس نعره های عشق برآید که مرحبا
سینای سینه اش بنگنجد در سما
نی نار برقرار و نه خاک و نم هوا
گه آب خود هوا شد از بهر این ولا
آتش شده ز عشق هوا هم در این فضا
از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
تا وارهد ز آب و گلت صفوت صفا
وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
این سنتی ست رفته در اسرار کبریا
یک سجده ای به امر حق از صدق بی ریا
کعبه بگردد آن سو بهر دل تو را

دل ایستاد پیشش بسته دو دست خویش
جان مست کاس و تا ابدالهر گه گهی
تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق
برگ تمام یابد از او باغ عشرتی
در رقص گشته تن ز نواهای تن به تن
زندان شده بهشت ز نای و ز نوش عشق
سوی مدرس خرد آیند در سوال
مفتی عقل کل به فتوی دهد جواب
در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق
از بحر لامکان همه جان های گوهری
خاصان خاص و پردگیان سرای عشق
چون از شکاف پرده بر ایشان نظر کند
می خواست سینه اش که سنایی دهد به چرخ
هر چار عنصرند در این جوش همچو دیک
گه خاک در لباس گیا رفت از هوس
از راه روغناس شده آب آتشی
ارکان به خانه خانه بگشته چو بیذقی
ای بی خبر برو که تو را آب روشنی ست
زیرا که طالب صفت صفوت ست آب
ز آدم اگر بگردی او بی خدای نیست
آری خدای نیست ولیکن خدای را
چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی
هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن

مجموع چون نباشم در راه پس ز من
دیوارهای خانه چو مجموع شد به نظم
چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز
مجموع چون شوم چو به تبریز شد مقیم

مجموع چون شوند رفیقان باوفا
آن گاه اهل خانه در او جمع شد دلا
پس سیم جمع چون شود از وی یکی بیا
شمس الحقی که او شد سرجمع هر علا

203

آمد بهار خرم آمد نگار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منورست
شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی
پاینده باش ای مه و پاینده عمر باش
دریا به جوش از تو که بی مثل گوهری
در روز بزم ساقی دریاعطای ما
چونی در این غریبی و چونی در این سفر
ما را به مشک و خم و سبوها قرار نیست
سوی پری رخی که بر آن چشم ها نشست
شد ماه در گدازش سوداش همچو ما
ای رونق صباح و صبوح ظریف ما
هر چند سخت مستی سستی مکن بگیر
جامی چو آفتاب پرآتش بگیر زود
این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد

چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
تا بشکند ز باده گلگون خمار ما
ای سرو گلستان چمن و لاله زار ما
در بیشه جهان ز برای شکار ما
کھسار در خروش که ای یار غار ما
در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
برخیز تا رویم به سوی دیار ما
ما را کشان کنید سوی جویبار ما
آرام عقل مست و دل بی قرار ما
شد آفتاب از رخ او یادگار ما
وی دولت پیایی بیش از شمار ما
کارزد به هر چه گویی خمر و خمار ما
درکش به روی چون قمر شهریار ما
کار او کند که هست خداوندگار ما

204

سر بر گریبان درست صوفی اسرار را

تا چه برآرد ز غیب عاقبت کار را

می که به خم حقست راز دلش مطلق ست
آب چو خاکی بده باد در آتش شده
عشق که چادرکشان در پی آن سرخوشان
حلقه این در مزن لاف قلندر مزن
حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن
پیش ز نفی وجود خانه خمار بود
مست شود نیک مست از می جام الست
داد خداوند دین شمس حق ست این ببین

205

چند گریزی ز ما چند روی جا به جا
چند بکردی طواف گرد جهان از کزاف
روز دو سه ای زحیر گرد جهان گشته گیر
مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو
زنده ندیدی که تا مرده نماید تو را
دامن تو پرسفال پیش تو آن زر و مال
گویی که زر کهن من چه کنم بخش کن
جغد نه ای بلبلی از چه در این منزلی

206

ای همه خوبی تو را پس تو کرایه که را
سوسن با صد زبان از تو نشاتم نداد
از کف تو ای قمر باغ دهان پرشکر

لیک بر او هم دق ست عاشق بیدار را
عشق به هم برزده خیمه این چار را
بر فلک بی نشان نور دهد نار را
مرغ نه ای پر مزن قیر مگو قار را
بیخود و بی هوش کن خاطر هشیار را
قبله خود ساز زود آن در و دیوار را
پر کن از می پرست خانه خمار را
ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا
زین رمه پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا
همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا
چند کشی در کنار صورت گرمابه را
باورم آنگه کنی که اجل آرد فنا
من به سما می روم نیست زر آن جا روا
باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا

ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا
گفت رو از من مجو غیر دعا و ثنا
وز کف تو بی خبر با همه برگ و نوا

نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او تو را	سرو اگر سر کشید در قد تو کی رسید
سبزه اگر تیز راند هیچ ندارد دوا	مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند
ابر حریف گیاه صبر حریف صبا	شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود
لیک در این میکده پای ندارند پا	هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده
ره نبری تار مو تا ننمایم هدی	هر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو
باز همش آفتاب برکشد اندر علا	گرم شود روی آب از تپش آفتاب
صاف بدزدد ز درد شعشعه دلربا	بربردش خرد خرد تا که ندانی چه برد
لیک فلک جمله شب می زنت الصلا	زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب

207

وی که به تلخی فقر گنج روانی مرا	ای که به هنگام درد راحت جانی مرا
از تو به جام رسید قبله ازانی مرا	آن چه نبردست و هم عقل ندیدست و فهم
کی بفریبید شها دولت فانی مرا	از کرمت من به ناز می نگرم در بقا
گر چه به خوابی بود به ز اغانی مرا	نغمت آن کس که او مژده تو آورد
واجب و لازم چنانک سبع مثنای مرا	در رکعات نماز هست خیال تو شه
مهتری و سروری سنگ دلانی مرا	در گنه کافران رحم و شفاعت تو راست
پیش نهد جمله ای کنز نهانی مرا	گر کرم لایزال عرضه کند ملک ها
گویم از این ها همه عشق فلانی مرا	سجده کنم من ز جان روی نهم من به خاک
زانک نگنجد در او هیچ زمانی مرا	عمر ابد پیش من هست زمان وصال
بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا	عمر اوانی ست و وصل شربت صافی در آن
در هوشش خود نماند هیچ امانی مرا	بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این
گوید سلطان غیب لست ترانی مرا	از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک
اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا	گوهر معنی اوست پر شده جان و دلم

رفت وصالش به روح جسم نکرد التفات
پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را

گر چه مجرد ز تن گشت عیانی مرا
نام بری بازگشت جمله جوانی مرا

208

از جهت ره زدن راه درآرد مرا
آنک زند هر دمی راه دو صد قافله
من سر و پا گم کنم دل ز جهان برکنم
او ره خوش می زند رقص بر آن می کنم
گه به فسوس او مرا گوید کنجی نشین
ز اول امروزم او می بپراند چو باز
همت من همچو رعد نکته من همچو ابر
ابر من از بامداد دارد از آن بحر داد
چونک بیبارد مرا یاوه ندارد مرا

تا به کف رهنان بازسپارد مرا
من چه زخم پیش او او به چه آرد مرا
گر نفسی او به لطف سر بنخارد مرا
هر دم بازی نو عشق برآرد مرا
چونک نشینم به کنج خود به درآرد مرا
تا که چه گیرد به من بر کی گمارد مرا
قطره چکد ز ابر من چون بفشارد مرا
تا که ز رعد و ز باد بر کی بیبارد مرا
در کف صد گون نبات بازگذارد مرا

209

ای در ما را زده شمع سربایی درآ
خانه ز تو تافته ست روشنی یافتہ ست
ای صنم خانگی مایه دیوانگی

خانه دل آن توست خانه خدایی درآ
ای دل و جان جای تو ای تو کجایی درآ
ای همه خوبی تو را پس تو کرایی درآ

210

گر نه تهی باشدی بیشترین جوی ها
خم که در او باده نیست هست خم از باد پر
هست تهی خارها نیست در او بوی گل

خواجه چرا می دود تشنه در این کوی ها
خم پر از باد کی سرخ کند روی ها
کور بجوید ز خار لطف گل و بوی ها

بر پی دودش برو زود در این سوی ها	با طلب آتشین روی چو آتش ببین
آنک خدایش بشست دور ز روشوی ها	در حجب مشک موی روی ببین اه چه روی
گاه چو چوگان شود گاه شود گوی ها	بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او
صورت او می شود بر سر آن موی ها	از غلط عاشقان از تیش روی او
چون مگسان شسته اند بر سر چربوی ها	هی که بسی جان ها موی به مو بسته اند
حسن تو چون یوسفیست تا چه کنم خوی ها	باده چو از عقل برد رنگ ندارد رواست
راست شود روح چون کز کند ابروی ها	آهوی آن نرگش صید کند جز که شیر
توی به تو عشق توست باز کن این توی ها	مفخر تبریزیان شمس حق بی زیان

211

باز گل لعل پوش می بدراند قبا	باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا
مست و خرامان و خوش سبزقبایان ما	باز رسیدند شاد زان سوی عالم چو باد
وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا	سرو علمدار رفت سوخت خزان را به تفت
گفت علیک السلام در چمن آی ای فتا	سنبله با یاسمین گفت سلام علیک
دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا	یافته معروفی هر طرفی صوفی
باد کشد چادرش کای سره رو برگشا	غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان
زینت نیلوفر تیشه و زردی چرا	یار در این کوی ما آب در این جوی ما
عمر تو بادا دراز ای سمن تیزپا	رفت دی روترش کشته شد آن عیش کش
سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان تو را	نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را
گفت عزبخانه ام خلوت توست الصلا	گفت قرنفل به بید من ز تو دارم امید
گفت من از چشم بد می نشوم خودنما	سیب بگفت ای ترنج از چه تو رنجیده ای
کردش اشارت به گل بلبل شیرین نوا	فاخته با کو و کو آمد کان یار کو
ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا	غیر بهار جهان هست بهاری نهان

یا قمرا طالعا فی الظلمات الدجی

نور مصابیحہ یغلب شمس الضحی

چند سخن ماند لیک بی گه و دیرست نیک

هر چه به شب فوت شد آرم فردا قضا

212

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را

بریز خون دل آن خونیان صهبا را

ریوده اند کلاه هزار خسرو را

قبای لعل ببخشیده چهره ما را

به گاه جلوه چو طاووس عقل ها برده

گشاده چون دل عشاق پر رعنا را

ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود

قیاس کن که چگونه کنند دل ها را

درآوردند به رقص و طرب به یک جرعه

هزار پیر ضعیف بمانده برجا را

چه جای پیر که آب حیات خلقتند

که جان دهند به یک غمزه جمله اشیاء را

شکرفروش چنین چست هیچ کس دیده ست

سخن شناس کند طوطی شکرخا را

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف

چنین رفیق ببااید طریق بالا را

صلا زدند همه عاشقان طالب را

روان شوید به میدان پی تماشا را

اگر خزینه قارون به ما فروریزند

ز مغز ما نتوانند برد سودا را

بیار ساقی باقی که جان جان هایی

بریز بر سر سودا شراب حمرا را

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری

بر او گمار دمی آن شراب گیرا را

زهی شراب که عشقتش به دست خود پخته ست

زهی گهر که نبوده ست هیچ دریا را

ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش

رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را

تو مانده ای و شراب و همه فنا گشتیم

ز خویشتن چه نهان می کنی تو سیما را

ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر

هزار عاشق کشتی برای لالا را

به نفی لا لا گوید به هر دمی لالا

بزن تو گردن لا را بیار الا را

بده به لالا جامی از آنک می دانی

که علم و عقل رباید هزار دانا را

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر

که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را

به آب ده تو غبار غم و کدورت را
خدای عشق فرستاد تا در او پیچیم
بماند نیم غزل در دهان و ناگفته
برآ بتاب بر افلاک شمس تیریزی

به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را
که نیست لایق پیچش ملک تعالی را
ولی دریغ که گم کرده ام سر و پا را
به مغز نغز بیارای برج جوزا را

213

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا
بدنتک سد عظیم است در روش ناموس
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون
گهی قباش درید و گهی به کوه دوید
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت
چو عشق چهره لیلی بدان همه ارزید
ندیده ای تو دواوین ویسه و رامین
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود
طریق عشق همه مستی آمد و پستی
میان حلقه عشاق چون نگین باشی
چنانک حلقه به گوش است چرخ را این خاک
بیا بگو چه زیان کرد خاک از این پیوند
دهل به زیر گلیم ای پسر نشاید زد
به گوش جان بشنو از غریو مشتاقان
چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست
چو آفتاب برآمد کجا بماند شب

بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
حدیث بی غرض است این قبول کن به صفا
هزار شید برآورد آن گزین شیدا
گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چگونه باشد اسری به عبده لیلا
نخوانده ای تو حکایات وامق و عذرا
هزار غوطه تو را خوردنی ست در دریا
که سیل پست رود کی رود سوی بالا
اگر تو حلقه به گوش تکینی ای مولا
چنانک حلقه به گوش است روح را اعضا
چه لطف ها که نکرده ست عقل با اجزا
علم بزن چو دلیران میانه صحرا
هزار غلغله در جو گنبد خضرا
توهای و هوی ملک بین و حیرت حورا
ز عشق کوست منزله ز زیر و از بالا
رسید جیش عنایت کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان تو بگو

214

درخت اگر متحرک بدی ز جای به جا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی
هوا چو حاقن گردد به چاه زهر شود
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش
نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر
نگر به موسی عمران که از بر مادر
نگر به عیسی مریم که از دوام سفر
نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت
چو بر براق سفر کرد در شب معراج
اگر ملول نگریدی یکان یکان شمرم
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را

که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

نه رنج اره کشیدی نه زخم های جفا
اگر مقیم بدندی چو صخره صما
اگر مقیم بدندی به جای چون دریا
ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا
خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا
سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
به مدین آمد و زان راه گشت او مولا
چو آب چشمه حیوان ست یحیی الموتی
کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
بیافت مرتبه قاب قوس او ادنی
مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا
ز خوی خویش سفر کن به خوی و خلق خدا

215

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا
چرا به عالم اصلی خویش وانروم
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
هزارساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان
تو مرغ چارپیری تا بر آسمان پری

من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
تو از کجا و فشارات بدگمان ز کجا
تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا

کسی تو را و تو کس را به بز نمی گیری
هزار نعره ز بالای آسمان آمد
چو آدمی به یکی مار شد برون ز بهشت
دلا دلا به سررشته شو مثل بشنو
شراب خام بیار و به پختگان درده
شرابخانه درآ و در از درون دربند
طمع مدار که عمر تو را کران باشد
اجل قفص شکنند مرغ را نیازارد
خموش باش که گفتی بسی و کس نشنید

216

روم به حجره خیاط عاشقان فردا
ببردت ز یزید و بدوزدت بر یزید
بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
دل ست تخته پر خاک او مهندس دل
تو را چو در دگری ضرب کرد همچو عدد
چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین
به جبر جمله اضداد را مقابله کرد

217

چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را

تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا
تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا
میان کژدم و ماران تو را امان ز کجا
که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا
من از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا
تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا
صفات حقی و حق را حد و کران ز کجا
اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
که این دهل ز چه بام ست و این بیان ز کجا

من درازقبا با هزار گز سودا
بدین یکی کندت جفت و زان دگر عذرا
زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
به زخم نادره مقراض اهبطوا منها
به ثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
زهی رسوم و رفوم و حقایق و اسما
ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
که قطره ای را چون بخش کرد در دریا
خمش که فکر دراشکست زین عجایب ها

درآ درآ به سعادت درت گشاد خدا

که برگشاید درها مفتوح الابواب

که دانه را بشکافد ندا کند به درخت

که دردمید در آن نی که بود زیر زمین

کی کرد در کف کان خاک را زر و نقره

ز جان و تن برهیدی به جذبہ جانان

هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود

چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر

گل شکفته بگویم که از چه می خندد

چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت

به دی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن

چو آسمان و زمین در کفش کم از سیبی ست

چو اوست معنی عالم به اتفاق همه

شد اسم مظهر معنی کاردت ان اعرف

کلیم را بشناسد به معرفت هارون

چگونه چرخ نگردد بگرد بام و درش

چو نور گفت خداوند خویشتن را نام

از این همه بگذشتم نگاه دار تو دست

چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست

خموش باش که تا شرح این همو گوید

که نزل و منزل بخشید نحن نزلنا

که سر برآر به بالا و می فشان خرما

که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا

کی کرد در صدفی آب را جواهرها

ز قاب و قوس گذشتی به جذب او ادنی

به سوی قامت سروی ز دست لاله صلا

شنید بانگ صفیری ز ربی الاعلی

که مستجاب شد او را از آن بهار دعا

دهان گشاد به خنده که های یا بشرا

به فر عدل شهنشہ نترسم از یغما

تو برگ من بریایی کجا بری و کجا

بجز به خدمت معنی کجا روند اسما

وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا

اگر عصاش نباشد وگر ید بیضا

که آفتاب و مه از نور او کنند سخا

غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا

که می خرامد از آن پرده مست یوسف ما

که ساقی ست دلارام و باده اش گیرا

که آب و تاب همان به که آید از بالا

218

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را

برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود

ببافت جامع کل پرده های اجزا را

چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را

دهان پر است جهان خموش را از راز	چه مانع ست فصیحان حرف پیما را
به بوسه های پیایی ره دهان بستند	شکرلبان حقایق دهان گویا را
گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عقار	مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
به زخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند	به فتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
چو فتنه مست شود ناگهان برآشوبند	چه چیز بند کند مست بی محابا را
چو موج پست شود کوه ها و بحر شود	که بیم آب کند سنگ های خارا را
چو سنگ آب شود آب سنگ پس می دان	احاطت ملک کامکار بیما را
چو جنگ صلح شود صلح جنگ پس می بین	صناعت کف آن کردگار دانا را
بپوش روی که روپوش کار خوبان ست	زبون و دستخوش و رام یافتی ما را
حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش	مکن مبند به کلی ره مواسا را
طمع نگر که منت پند می دهم که مکن	چنان که پند دهد نیم پشه عنقا را
چنان که جنگ کند روی زرد با صفرا	چنان که راه ببندد حشیش دریا را
اکنت صاعقه یا حبیب او نارا	فما ترکت لنا منزلا و لا دارا
بک الفخار ولکن بهیت من سکر	فلست افهم لی مفخرا و لا عارا
متی اتوب من الذنب توبتی ذنبی	متی اجار اذا العشق صار لی جارا
يقول عقلی لا تبدلن هدی بردی	اما قضیت به فی هلاک اوطارا

219

چو اندرآید یارم چه خوش بود به خدا	چو گیرد او به کنارم چه خوش بود به خدا
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش	که ای عزیز شکارم چه خوش بود به خدا
گریزیای رهش را کشان کشان ببرند	بر آسمان چهارم چه خوش بود به خدا
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم	چو بشکنند خمارم چه خوش بود به خدا
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید	که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود به خدا

جوابش آید از آن سو که من تو را پس از این
شب وصال بیاید شبم چو روز شود
چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش
بیابم آن شکرستان بی نهایت را
امانتی که به نه چرخ در نمی گنجد
خراب و مست شوم در کمال بی خویشی
به گفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم

220

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا
به یاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش
مگر به خواب بدیدم که مه مرا برداشت
فتاده دیدم دل را خراب در راهش
میان عشق و دلم پیش کارها بوده ست
اگر نمود به ظاهر که عشق زاد ز من
ایا پدید صفات نهن چو جان ذاتت
همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم
میر وظیفه رحمت که در فنا افتم
به جای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام

221

مرا تو گوش گرفتی همی کشی به کجا
چه دیگ پخته ای از بهر من عزیزا دوش

به هیچ کس نگذارم چه خوش بود به خدا
که روز و شب نشمارم چه خوش بود به خدا
رسد نسیم بهارم چه خوش بود به خدا
که برد صبر و قرارم چه خوش بود به خدا
به مستحق بسپارم چه خوش بود به خدا
نه بدروم نه بکارم چه خوش بود به خدا
سر حدیث نخارم چه خوش بود به خدا

که بامداد عنایت خجسته باد مرا
که بامداد سعادت دری گشاد مرا
ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
ترانه گویان کاین دم چنین فتاد مرا
که اندک اندک آیدهمی به یاد مرا
همی بدان به حقیقت که عشق زاد مرا
به ذات تو که تویی جملگی مراد مرا
ز پرده های طبیعت که این کی داد مرا
فغان برآورم آن جا که داد داد مرا
خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

بگو که در دل تو چیست چیست عزم تو را
خدای داند تا چیست عشق را سودا

چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف توست
مرا دو گوش گرفتی و جمله را یک گوش
غلام پیر شود خواجه اش کند آزاد
نه کودکان به قیامت سپیدمو خیزند
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی

کجا روند همان جا که گفته ای که بیا
که می زخم ز بن هر دو گوش طال بقا
چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا
قیامت تو سیه موی کرد پیران را
خמוש کردم و مشغول می شوم به دعا

222

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
بدان که صحبت جان را همی کند همرنگ
نه تن به صحبت جان خوبروی و خوش فعل ست
چو دست متصل توست بس هنر دارد
کجاست آن هنر تو نه که همان دستی
پس الله الله زنهار ناز یار بکش
فراق را بندیدی خدات منما یاد
ز نفس کلی چون نفس جزو ما ببرید
مثال دست بریده ز کار خویش بماند
ز دست او همه شیران شکسته پنجه بدند
امید وصل بود تا رگیش می جنبد
مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
شه جهانی و هم پاره دوز استادی
چو چنگ ما بشکستی بساز و کش سوی خود
بلا کنیم ولیکن بلی اول کو
چو نای ما بشکستی شکسته را بر بند

که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا
ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا
چو شد ز جسم جدا او فتاد اندر پا
نه این زمان فراق ست و آن زمان لقا
که ناز یار بود صد هزار من حلوا
که این دعاگو به زین نداشت هیچ دعا
به اهبطوا و فرود آمد از چنان بالا
که گشت طعمه گریه زهی دلیل و بلا
که گریه می کشدش سو به سو ز دست قضا
که یافت دولت وصلت هزار دست جدا
که پاره پاره دود از کفش شدست سما
بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما
ز الست زخمه همی زن همی پذیر بلا
که آن چو نعره روحست وین ز کوه صدا
نیاز این نی ما را ببین بدان دم ها

که نای پاره ما پاره می دهد صد جان

که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

223

کجاست مطرب جان تا ز نعره های صلا

درافکند دم او در هزار سر سودا

بگفته ام که نگویم ولیک خواهم گفت

من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا

اگر زمین به سراسر بروید از توبه

به یک دم آن همه را عشق بدرود چو گیا

از آنک توبه چو بندست بند نپذیرد

علو موج چو کھسار و غره دریا

میان ابروت ای عشق این زمان گرهیست

که نیست لایق آن روی خوب از آن بازآ

مرا به جمله جهان کار کس نیاید خوش

که کارهای تو دیدم مناسب و همتا

چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق

ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا

حلاوتیست در آن آب بحر زخارت

که شد از او جگر آب را هم استسقا

خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد

چو درد عشق قدیمست ماند بی ز دوا

وگر دوا بود این را تو خود روا داری

به گاه گل که بیندوده است بام سما

کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش

چه التفات نماید به تاج و تخت و لوا

چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه

میان زهرگیاهی چرا چرند چرا

دهان پرست سخن لیک گفت امکان نیست

به جان جمله مردان بگو تو باقی را

224

چه خیره می نگری در رخ من ای برنا

مگر که در رخست آیتی از آن سودا

مگر که بر رخ من داغ عشق می بینی

میان داغ نیشته که نحن نزلنا

هزار مشک همی خواهم و هزار شکم

که آب خضر لذیذست و من در استسقا

وفا چه می طلبی از کسی که بی دل شد

چو دل برفت برفت از پیش وفا و جفا

به حق این دل ویران و حسن معمورت
غریو و ناله جان ها ز سوی بی سوویی
ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان
قرار نیست زمانی تو را برادر من
مثال گویی اندر میان صد چوگان
کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی
ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم

225

خوش است گنج خیالت در این خرابه ما
مرا ز خواب جهاتید دوش وقت دعا
ز ناله گوش پرست از جمالش آن عینا
ببین که می کشدت هر طرف تقاضاها
دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا
کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
بگو تو ای شه دانا و گوهر دریا گویا

بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا
هزار کاسه سر رفت سوی خوان فلک
به شرق و غرب فتادست غلغلی شیرین
پیاپی از سوی مطبخ رسول می آید
به آبریز برد چونک خورد حلوا تن
به گرد دیگ دل ای جان چو کفچه گرد به سر
دلی که از پی حلوا چو دیک سوخت سیاه
خموش باش که گر حق نگویدش که بده

226

رخ معصفر و چشم پرآب و واسفا
فرات و کوثر آب حیات جان افزا
به گنج بی حد و کان جمال و حسن و بها
ز یوسف کش مه روی خویش گشته جدا

برفت یار من و یادگار ماند مرا
دو دیده باشد پر نم چو در ویست مقیم
چرا رخم نکند زرگری چو متصلست
چراست و اسفاگوی زانک یعقوبست

ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم	رسد چو می زندهش آفتاب طال بقا
اگر چیم ز چراگاه جان برون کردست	کجاست زهره و یارا که گویمش که چرا
الست عشق رسید و هر آن که گفت بلی	گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
بلا درست و بلادر تو را کند زیرک	خصوص در یتیمی که هست از آن دریا
منم کبوتر او گر براندم سر نی	کجا پرم نپریم جز که گرد بام و سرا
منم ز سایه او آفتاب عالمگیر	که سلطنت رسد آن را که یافت ظل هما
بس است دعوت دعوت بهل دعا می گو	مسیح رفت به چارم سما به پر دعا

227

به جان پاک تو ای معدن سخا و وفا	که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر	ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
ز دور آدم تا دور اعور دجال	چو جان بنده نبودست جان سپرده تو را
تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین	وفای عشق تو دارم به جان پاک وفا
ملامتم مکنید ار دراز می گویم	بود که کشف شود حال بنده پیش شما
که آتشیست که دیگ مرا همی جوشد	کز او شکاف کند گر رسد به سقف سما
اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او	خلل نکرد و نگشت از تفش سیه سیما
روان شدست یکی جوی خون ز هستی من	خبر ندارم من کز کجاست تا به کجا
به جو چه گویم کای جو مرو چه جنگ کنم	برو بگو تو به دریا مجوش ای دریا
به حق آن لب شیرین که می دمی در من	که اختیار ندارد به ناله این سرنا
خموش باش و مزن آتش اندر این بیشه	نمی شکیبی می نال پیش او تنها

228

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا	فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا
----------------------------------	-------------------------------

براق عشق ابد را به زیر زین کشدا
به خلق و خوی و صفت های همنشین کشدا
نگیرد و نکشد و رکشد چنین کشدا
که آن تو را به سوی نور شمع دین کشدا
که گوش تیز به چشم خدای بین کشدا
که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا
رسن تو را به فلک های برترین کشدا
نگفتمت که چنان کن که آن به این کشدا
گرفتمش همه کان است کان به کین کشدا
اگر کژی به حریر و قز کژین کشدا
به سبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا
که آن به لطف و ثناها و آفرین کشدا
که شه کلید خزینه بر امین کشدا

به هر شبی چو محمد به جانب معراج
به پیش روح نشین زان که هر نشست تو را
شراب عشق ابد را که ساقیش روح است
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنی
خیال دوست تو را مژده وصال دهد
در این چهی تو چو یوسف خیال دوست رسن
به روز وصل اگر عقل ماندت گوید
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر
به راستی برسد جان بر آستان وصال
بکش تو خار جفاها از آن که خارکشی
بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست
دهان ببند و امین باش در سخن داری

229

چو قسمتست چه جنگست مر مرا و تو را
شناسد او همه را و سزا دهد به سزا
که هست جا و مقام شکر دل حلوا
مرا چو مطرب خود کرد دردمم سرنا
به روی او نگریم وارهم ز رو و ریا
طمع کن ای ترش ار نه محال را مفزا
بگیریم و بکنم نوحه ای چو آن گل ها

شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا
شراب آن گل است و خمار حصه خار
شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد
تو را چو نوحه گری داد نوحه ای می کن
شکر شکر چه بخندد به روی من دلداد
اگر بدست ترش شکری تو از من نیز
وگر گریست به عالم گلی که تا من نیز

حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی

بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن

ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا

که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

230

ز سوز شوق دل من همی زند عللا

دلست همچو حسین و فراق همچو یزید

شهادت گشته به ظاهر حیات گشته به غیب

میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم

اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست

خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش

که بوک در رسیدش از جناب وصل صلا

شهادت گشته دو صد ره به دشت کرب و بلا

اسیر در نظر خصم و خسروی به خل

رهیده از تک زندان جوع و رخص و غلا

چرا شکوفه وصلش شکفته است ملا

که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

231

سبکتری تو از آن دم که می رسد ز صبا

ز دم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود

دهان گور شود باز و لقمه ایش کند

دمم فزون ده تا خیک من شود پرباد

مباد روزی کاندرا جهان تو درندمی

فروکش این دم زیرا تو را دمی دگر است

ز دم زدن نشود سیر و مانده کس جانا

تو آن دمی که خدا گفت یحیی الموتی

چو بسته گشت دهان تن از دم احیا

که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا

که یک گیاه نروید ز جمله صحرا

چو بسکند ز لب این باد آن بود برجا

232

چو عشق را تو ندانی بپرس از شب ها

چنان که آب حکایت کند ز اختر و ماه

هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد

بپرس از رخ زرد و ز خشکی لب ها

ز عقل و روح حکایت کنند قالب ها

که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب ها

که بر فلک مه تابان میان کوکب ها	میان صد کس عاشق چنان بدید بود
اگر چه واقف باشد ز جمله مذهب ها	خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق
کساد شد بر آن کس زلال مشرب ها	خضردلی که ز آب حیات عشق چشید
دمشق و غوطه و گلزارها و نیرب ها	به باغ رنجه مشو در درون عاشق بین
عقول خیره در آن چهره ها و غبغب ها	دمشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور
نه از حلاوت حلواش دمل و تب ها	نه از نبیذ لذیذش شکوفه ها و خمار
به عشق بازهد جان ز طمع و مطلب ها	ز شاه تا به گدا در کشاکش طمعند
چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلب ها	چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان
که کند شد همه دندانم از مذنب ها	فراز نخل جهان پخته ای نمی یابم
چو آفتاب منزله ز جمله مرکب ها	به پر عشق بپر در هوا و بر گردون
نه خوف قطع و جداییست چون مرکب ها	نه وحشتی دل عشاق را چو مفردها
مسببش بخزیدست از مسبب ها	عنایتش بگزیدست از پی جان ها
که تا دلش برمد از قضا و از گب ها	وکیل عشق درآمد به صدر قاضی کاب
هزار شور درافکند در مرتب ها	زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب
که عشق چون زر کانست و آن مذهب ها	گدای عشق شمر هر چه در جهان طریبست
کذبت حاشا لکن ملاحه و بها	سلبت قلبی یا عشق خدعه و دها
و لهت فیک و شوشت فکرتی و نها	ارید ذکرک یا عشق شاکرا لکن
فزونترست جمالش ز جمله دب ها	به صد هزار لغت گر مدیح عشق کنم

233

بروید از دل ما فکر دی و فردا را	کجاست ساقی جان تا به هم زند ما را
چنو امیر بباید سپاه سودا را	چنو درخت کم افتد پناه مرغان را
چو بر قنینه بخواند فسون احیا را	روان شود ز ره سینه صد هزار پری

کجاست شیر شکاری و حمله های خوشش
ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را
کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم
کجاست کان شه ما نیست لیک آن باشد
چنان ببندد چشمت که ذره را بینی
ز چشم بند ویست آنک زورقی بینی
تو را طپیدن زورق ز بحر غمز کند
نخوانده ای ختم الله خدای مهر نهد
دو چشم بسته تو در خواب نقش ها بینی
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست
عجبتر اینک خلائق مثال پروانه
چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد
سزاست جسم بفرسودن این چنین جان را
خموش باش که تا وحی های حق شنوی

234

ز جام ساقی باقی چو خورده ای تو دلا
مگر ز زهره شنیدی دلا به وقت صبح
بلا درست بلایش بنوش و در می بار
پیاله بر کف زاهد ز خلق باکش نیست
زهی پیاله که در چشم سر همی ناید

235

که پر کنند ز آهوی مشک صحرا را
ز آدمست در و نسل و بچه حوا را
که چشم های روان داده است خارا را
که چشم بند کند سحرهاش بینا را
میان روز و نبینی تو شمس کبری را
میان بحر و نبینی تو موج دریا را
چنانک جنبش مردم به روز اعمی را
همو گشاید مهر و برد غطاها را
دو چشم باز شود پرده آن تماشا را
ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را
همی پرند و نبینی تو شمع دل ها را
بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
سزاست مشی علی الراس آن تقاضا را
که صد هزار حیاتت وحی گویا را

که لحظه لحظه برآری ز عربده عللا
که بزم خاص نهادم صلا ی عیش صلا
چه می گریزی آخر گریز توست بلا
میان خلق نشستست در خلاست خلا
ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

تراش تراش بگذشت از دریچه یار چرا	مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا
که خاطرش بگرفتست این غبار چرا	سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من
چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا	ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد
دمید از دل مسکین هزار خار چرا	چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود
در آن لبست همیشه گشاد کار چرا	چو لب به خنده گشاید گشاده گردد دل
گره گره شود از غم دل فکار چرا	میان ابروی خود چون گره زند از خشم
یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا	زهی تعلق جان با گشاد و خنده او
نه روز ماند و نی عقل برقرار چرا	جهان سیه شود آن دم که رو بگرداند
چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا	یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید
وگر نه خوبی او گشت بی کنار چرا	مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم
پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا	برون صورت اگر لطف محض دادی روی

236

در این عروسی ما باد ای خدا تنها	مبارکی که بود در همه عروسی ها
مبارکی ملاقات آدم و حوا	مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید
مبارکی تماشای جنه الماوی	مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب
نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما	مبارکی دگر کان به گفت درناید
به اختلاط و وفا همچو شکر و حلوا	به همدمی و خوشی همچو شیر باد و عسل
بر آنک گوید آمین بر آنک کرد دعا	مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد

237

یوسف دیدار ما رونق بازار ما	یار ما دلدار ما عالم اسرار ما
مفلسانیم و تویی گنج ما دینار ما	بر دم امسال ما عاشق آمد پار ما

خفتگانیم و تویی دولت بیدار ما	کاهلانیم و تویی حج ما پیکار ما
ما خرابیم و تویی از کرم معمار ما	خستگانیم و تویی مرهم بیمار ما
سر مکش منکر مشو برده ای دستار ما	دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما
هر چه گویی و ادهد چون صدا کهسار ما	پس جوابم داد او کز توست این کار ما
زانک که را اختیار نبود ای مختار ما	گفتمش خود ما کهیم این صدا گفتار ما
هر ستوری لاغری کی کشاند بار ما	گفت بشنو اولاً شمه ای ز اسرار ما
بلبلی مستی بکن هم ز بوتیمار ما	گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما
احمد و صدیق بین در دل چون غار ما	هستی تو فخر ما هستی ما عار ما
خور ز دست شه خورد مرغ خوش منقار ما	می ننوشد هر میی مست دردی خوار ما
رسته گردد زین ققص طوطی طیار ما	چون بخسپد در لحد قالب مردار ما
بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما	خود شناسد جای خود مرغ زیرکسار ما
ور به زندان با توایم گل بروید خار ما	گر به بستان بی توایم خار شد گلزار ما
ور به جنت بی توایم نار شد انوار ما	گر در آتش با توایم نور گردد نار ما
بس کن و دیگر مگو کاین بود گفتار ما	از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما

238

در عیش را سره برگشا	هله ای کیا نفسی بیا
نیود مرا سر ماجرا	این فلان چه شد آن فلان چه شد
نرهد دلی ز چنین لقا	نهلد کسی سر زلف او
نرود کسی ز چنین سرا	نکند کسی ز خوشی سفر
که شنیده ام کرم شما	بهل این همه بده آن قدح
بپرد دلم به سوی سما	قدحی که آن پر دل شود

خمش این نفس دم دل مزن

که فدای تو دل و جان ما

239

کرانی ندارد بیابان ما

قراری ندارد دل و جان ما

جهان در جهان نقش و صورت گرفت

کدامست از این نقش ها آن ما

چو در ره ببینی بریده سری

که غلطان رود سوی میدان ما

از او پرس از او پرس اسرار ما

کز او بشنوی سر پنهان ما

چه بودی که یک گوش پیدا شدی

حریف زبان های مرغان ما

چه بودی که یک مرغ پران شدی

برو طوق سر سلیمان ما

چه گویم چه دانم که این داستان

فزونست از حد و امکان ما

چگونه زخم دم که هر دم به دم

پریشانترست این پریشان ما

چه کبکان و بازان ستان می پرند

میان هوای کهستان ما

میان هوایی که هفتم هواست

که بر اوج آنست ایوان ما

از این داستان بگذر از من مپرس

که درهم شکستست داستان ما

صلاح الحق و دین نماید تو را

جمال شهنشاه و سلطان ما

240

تو جان و جهانی کریم مرا

چه جان و جهان از کجا تا کجا

که جان خود چه باشد بر عاشقان

جهان خود چه باشد بر اولیا

نه بر پشت گاو نیست جمله زمین

که در مرغزار تو دارد چرا

در آن کاروانی که کل زمین

یکی گاوپارست و تو ره نما

در انبار فضل تو بس دانه هاست

که آن نشکند زیر هفت آسیا

تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم

زهی چشم بند و زهی سیمیا

تو را عالمی غیر هجده هزار
یکی بیت دیگر بر این قافیه
که نگزارد این وام را جز فقیر
غنی از بخیلی غنی مانده ست

زهی کیمیا و زهی کبریا
بگویم بلی وام دارم تو را
که فقرست دریای در وفا
فقیر از سخاوت فقیر از سخا

241

نرد کف تو بردست مرا
گشتم چو خلیل اندر غم تو
در خاک فنا ای دل بمران
می ران فرسی در گلشن جان
در شادی ما و همی نرسد
صد رخ ز درون سرخ ست مرا
ای احوال ده این هر دو جهان
در رهبریت ای مرد طلب
خاموش و مجو تو شهرت خود

شیر غم تو خوردست مرا
آتشکده ها سردست مرا
کز راندن تو گردست مرا
کز گلشن جان وردست مرا
کاین خنده گری پرده ست مرا
یک رخ ز برون زردست مرا
کز راحت تو دردست مرا
بر هر سر ره مردست مرا
کز راحت تو دردست مرا

242

خیک دل ما مشک تن ما
از چشمه جان پر کرد شکم
سقا پنهان وان مشک عیان
گر رقص کند آن شیر علم

خوش نازکنان بر پشت سقا
کای تشنه بیا ای تشنه بیا
لیکن نبود از مشک جدا
رقصش نبود جز رقص هوا

دورم ز نظر فعلم بنگر

تا بوی بود بر عود گوا

بگشا در بیا در آ که مبا عیش بی شما	به حق چشم مست تو که تویی چشمه وفا
سخنم بسته می شود تو یکی زلف برگشا	انا و الشمس و الضحی تلف الحب و الولا
انا فی العشق آیه فاقرونی علی الملا	امه العشق فاعرجوا دونکم سلم الهوی
دیدمش مست می گذشت گفتم ای ماه تا کجا	گفت نی همچنین مکن همچنین در پیم بیا
در پیش چون روان شدم برگرفت تیز تیزپا	در پی گام تیز او چه محل باد و برق را
انا منذ رایتهم انا صرت بلا انا	صوره فی زجاجة نور الارض و السما
رکب القلب نوره فجلی القلب و اصطفی	کل من رام نوره استنضا مثله استنضا
کیف یلقاه غیره کل من غیر فنا	تو بیا بی تو پیش من که تو نامحرمی تو را
به ثنا لابه کردممش گفتم ای جان جان فزا	گفت یک دم ثنا مگو که دوی هست در ثنا
تو دو لب از دوی ببند بگشا دیده بقا	ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا
ان علینا بیانه تو میا در میان ما	چو در خانه دید تنگ بکند مرد جامه ها
نی که هر شب روان تو ز تنت می شود جدا	به میان روان تو صفتی هست ناسزا
که گر آن ریگ نیستی نامدی باز چون صبا	شب نرفتی دوان دوان به لب قلزم صفا
باز آمد و تا ویست بنده بنده ست خدا خدا	ماند در کیسه بدن چو زر و سیم ناروا
جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا	تا تن از جان جدا شدن مشو از جان جان جدا
گر چه نی را تهی کنند نگذارند بی نوا	رو پی شیر و شیر گیر که علیی و مرتضی
نیست بودی تو قرن ها بر تو خواندند هل اتی	خط حقست نقش دل خط حق را مخوان خطا
الفی لا شود و تو ز الف لام گشت لا	هله دست و دهان بشو که لبش گفت الصلا
چو به حق مشتغل شدی فارغ از آب و گل شدی	چو که بی دست و دل شدی دست درزن در این ابا

چه شدی گر تو همچون من شدیدی عاشق ای فتا
 ز دو چشمت خیال او نشدی یک دمی نهان
 ز رفیقان گسستی ز جهان دست شستی
 چو بر این خلق می تنم مثل آب و روغنم
 ز هوس ها گذشتی به جنون بسته گشتی
 که طبیبان اگر دمی بچشندی از این غمی
 هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر

همه روز اندر آن جنون همه شب اندر این بکا
 که دو صد نور می رسد به دو دیده از آن لقا
 که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم تو را
 ز برونیم متصل به درونه ز هم جدا
 نه جنونی ز خلط و خون که طبیبش دهد دوا
 بجهندی ز بند خود بدرندی کتاب ها
 که شوی محو آن شکر چو لبن در زلوبیا

از برای صلاح مجنون را
 از برای علاج بی خبری
 چون نداری خلاص بی چون شو
 دل پر خون ببین تو ای ساقی
 زانک عقل از برای مادونی
 باده خواران به نیم جو نخرند
 نخوت عشق را ز مجنون پرس
 گمرهی های عشق بردرد
 ای صبا تو برو بگو از من
 گر چه از خشم گفته ای نکنم
 شمس تیریز موسی عهدی

بازخوان ای حکیم افسون را
 درج کن در نبیذ افیون را
 تا ببینی جمال بی چون را
 درده آن جام لعل چون خون را
 سجده آرد ز حرص هر دون را
 این دو قرص درست گردون را
 تا که در سر چهاست مجنون را
 صد هزاران طریق و قانون را
 از کرم بحر در مکنون را
 روح بخش این حماء مسنون را
 در فراق مدارهارون را

بانگ آن بشنویم ما فردا	صد دهل می زنند در دل ما
غم فردا و وسوسه سودا	پنبه در گوش و موی در چشمست
همچو حلاج و همچو اهل صفا	آتش عشق زن در این پنبه
این دو زدند و ضد نکرد بقا	آتش و پنبه را چه می داری
خوش لقا شو برای روز لقا	چون ملاقات عشق نزدیکست
گر تو را ماتمست رو زین جا	مرگ ما شادی و ملاقاتست
عیش باشد خراب زندان ها	چونک زندان ماست این دنیا
چون بود مجلس جهان آرا	آنک زندان او چنین خوش بود
که در این جا وفا نکرد وفا	تو وفا را مجو در این زندان

247

پس تو هم سبح اسمه الاعلی	بانگ تسبیح بشنو از بالا
مرغزاری که اخرج المرعی	گل و سنبل چرد دلت چون یافت
ناف مشکین او و مایخفی	یعلم الجهر نقش این آهوست
روح را سوی مرغزار هدی	نفس آهوان او چو رسید
چون سنقرنک فلا تنسی	تشنه را کی بود فراموشی

248

جان به جان جسته یک سلام تو را	گوش من منتظر پیام تو را
منتظر بوی جوش جام تو را	در دلم خون شوق می جوشد
دانه حاجت نبوده دام تو را	ای ز شیرینی و دلاویزی
مرقبای کمین غلام تو را	کرده شاهان نثار تاج و کمر
که تصور کنم ختام تو را	ز اول عشق من گمان بردم

سلسله ام کن به پای اشتر بند
آنک شیری ز لطف تو خوردست
به حق آن زبان کاشف غیب
به حق آن سرای دولت بخش
گر سر از سجده تو سود کند
شمس تبریز این دل آشفته

249

من طمع کی کنم سنام تو را
مرگ بیند یقین فطام تو را
که به گوشم رسان پیام تو را
بنمایم ز دور بام تو را
چه زیانست لطف عام تو را
بر جگر بسته است نام تو را

دل بر ما شدست دلبر ما
ما همیشه میان گلشکریم
زهره دارد حوادث طبعی
ما به پر می پریم سوی فلک
ساکنان فلک بخور کنند
همه نسرین و ارغوان و گلست
نه بخندد نه بشکفد عالم
ذره های هوا پذیرد روح
گوش ها گشته اند محرم غیب
شمس تبریز ابرسوز شدست

گل ما بی حدست و شکر ما
زان دل ما قویست در بر ما
که بگردد بگرد لشکر ما
زانک عرشیست اصل جوهر ما
از صفات خوش معنیر ما
بر زمین شاهراه کشور ما
بی نسیم دم منور ما
از دم عشق روح پرور ما
از زبان و دل سخنور ما
سایه اش کم میاد از سر ما

250

هین که منم بر در در برگشا
در دل هر ذره تو را درگهیست
فالق اصباحی و رب الفلق

بستن در نیست نشان رضا
تا نگشایی بود آن در خفا
باز کنی صد در و گویی در آ

راه بده در بگشا خویش را	نی که منم بر در بلک توی
گفت برون آ بر من دلبرا	آمد کبریت بر آتشی
جمله توام صورت من چون غطا	صورت من صورت تو نیست لیک
محو شود صورت من در لقا	صورت و معنی تو شوم چون رسی
از خود خود روی بیوشم چرا	آتش گفتش که برون آدمم
بر همه اصحاب و همه اقربا	هین بستان از من تبلیغ کن
داده امت من صفت کهربا	کوه اگر هست چو کاهش بکش
نه از عدم آوردم کوه حرا	کاه ربای من که می کشد
سوی دل خویش بیا مرحبا	در دل تو جمله منم سر به سر
جوهر دل زاده ز دریای ما	دلبرم و دل برم ایرا که هست
سایه من کی بود از من جدا	نقل کنم و نکنم سایه را
وصلت او ظاهر وقت جلا	لیک ز جایش ببرم تا شود
تا که جدا گردد او از عدا	تا که بداند که او فرع ماست
تات بگوید به زبان بقا	رو بر ساقی و شنو باقیش

251

از من و ما بگذر و زوتر بیا	پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا
پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما	پیشتر آ درگذر از ما و من
در عوض کبر چنین کبریا	کبر و تکبر بگذار و بگیر
شکر بلی چیست کشیدن بلا	گفت الست و تو بگفتی بلی
حلقه زن درگه فقر و فنا	سر بلی چیست که یعنی منم
جا ز کجا حضرت بی جا کجا	هم برو از جا و هم از جا مرو
تا که ز خاک تو بروید گیا	پاک شو از خویش و همه خاک شو

ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز
ور شوی از سوز چو خاکستری
بنگر در غیب چه سان کیمیاست
از کف دریا بنگارد زمین
لقمه نان را مدد جان کند
پیش چنین کار و کیا جان بده
جان پر از علت او را دهی
بس کنم این گفتن و خامش کنم

252

تا که ز سوز تو فروزد ضیا
باشد خاکستر تو کیمیا
کو ز کف خاک بسازد تو را
دود سیه را بنگارد سما
باد نفس را دهد این علم ها
فقر به جان داند جود و سخا
جان بستانی خوش و بی منتها
در خمشی به سخن جان فزا

نذر کند یار که امشب تو را
حفظ دماغ آن مدمغ بود
هست دماغ تو چو زیت چراغ
گر دبه پرزیت بود سود نیست
دعوت خورشید به از زیت تو
چشم خوشش را ابد خواب نیست
جمله بخرسپند و تبسم کند
پس لمن الملک برآید به چرخ
کو امرا کو وزرا کو مهان
اهل علم چون شد و اهل قلم
خانه و تنشان شده تاریک و تنگ
گرد که بادش برود چون شود
چون بجهند از حجب خواب خویش

خواب نباشد ز طمع برتر آ
چونک سهر باید یار مرا
هست چراغ تن ما بی وفا
صبح شود گشت چراغت فنا
چند چراغ ارزد آن یک صلا
مست کند چشم همه خلق را
چشم خوشش بر خلل چشم ها
کو ملکان خوش زرین قبا
بهر بلادالله حافظ کجا
دیو نیابی تو به دیوان سرا
چونک بیردیم یکی دم ضیا
افتد بر خاک سیه بی نوا
بازمانند سبال جفا

اه چه فراموش گرند این گروه
زود فراموش شود سوز شمع
بازبیاید به پر نیم سوز
نذر تو کن حکم تو کن حاکمی

دانششان هیچ ندارد بقا
بر دل پروانه ز جهل و عما
بازبسوزد چو دل ناسزا
بر شب و بر روز و سحر ای خدا

253

چند نهان داری آن خنده را
بنده کند روی تو صد شاه را
خنده بیاموز گل سرخ را
بسته بدانست در آسمان
دیده قطار شترهای مست
زلف برافشان و در آن حلقه کش
روز وصالست و صنم حاضرست
عاشق زخمست دَف سخت رو
بر رخ دَف چند طپانچه بزن
ور به طمع ناله برآرد رباب
عیب مکن گر غزل ابتر بماند

آن مه تابنده فرخنده را
شاه کند خنده تو بنده را
جلوه کن آن دولت پاینده را
تا بکشد چون تو گشاینده را
منتظرانند کشاننده را
حلق دو صد حلقه رباینده را
هیچ میا مدت آینده را
میل لبست آن نی نالنده را
دم ده آن نای سگاننده را
خوش بگشا آن کف بخشنده را
نیست وفا خاطر پرنده را

254

باده ده آن یار قدح باره را
منگر آن سوی بدین سو گشا
دست تو می مالد بیچاره وار
خیره و سرگشته و بی کار کن

یار ترش روی شکرپاره را
غمزه غمازه خون خواره را
نه به کفش چاره بیچاره را
این خرد پیر همه کاره را

چشمه فرستی جگر خاره را	ای کرمت شاه هزاران کرم
می کشد او سوی تو گهواره را	طفل دوروزه چو ز تو بو برد
ای بدل روغن کنجاره را	ترک کند دایه و صد شیر را
خوب کمندی دل آواره را	خوب کلیدی در بر بسته را
نور فرستی مه و استاره را	کار تو این باشد ای آفتاب
ترک کن این گنگل و نظاره را	منتظرش باش و چو مه نور گیر
خانه دهد عقرب جراره را	رحمت تو مهره دهد مار را
باد دهد خاطر سیاره را	یاد دهد کار فراموش را
تا چه دمست آن بت سحاره را	هر بت سنگین ز دمش زنده شد
ترک کن این عالم غداره را	خامش کن گفت از این عالم است

255

خیز که صبح آمد و وقت دعا	خیز صبحی کن و درده صلا
خیز مزن خنیک و خم برگشا	کوزه پر از می کن و در کاسه ریز
جان مرا تازه کن ای جان فزا	دور بگردان و مرا ده نخست
در فلک انداخت ندا و صدا	خیز که از هر طرفی بانگ چنگ
وقت تو خوش ای قمر خوش لقا	تنتن تنتن شنو و تن مزن
تا نروم بیهده از جا به جا	در سرم افکن می و پابند کن
آب در انداز چو کشتی مرا	زان کف دریاصفت درنثار
گشته ام ای موسی جان ازدها	پاره چوبی بدم و از گفت
حشر شدم از تک گور فنا	عازر و قتم به دمت ای مسیح
بیخ کشان آدمم اندر فلا	یا چو درختم که به امر رسول

هم تو بده هم تو بگو زین سپس
خسرو تبریز تویی شمس دین

ای دهن و کف تو گنج بقا
سرور شاهان جهان علا

256

داد دهی ساغر و پیمانہ را
مست کنی نرگس مخمور را
جز ز خداوندی تو کی رسد
تیغ برآور هله ای آفتاب
قاف تویی مسکن سیمرخ را
چشمه حیوان بگشا هر طرف
مست کن ای ساقی و در کار کش
گر نکند رام چنین دیو را
نیم دلی را به چه آرد که او
از پگه امروز چه خوش مجلسیست
بشکند آن چشم تو صد عهد را
یک نفسی بام برآ ای صنم
شرح فتحنا و اشارات آن
شاه بگوید شنود پیش من

مایه دهی مجلس و میخانه را
پیش کشی آن بت دردانه را
صبر و قرار این دل دیوانه را
نور ده این گوشه ویرانه را
شمع تویی جان چو پروانه را
نقل کن آن قصه و افسانه را
این بدن کافر بیگانه را
پس چه شد آن ساغر مردانه را
پست کند صد دل فرزانه را
آن صنم و فتنه فتنانه را
مست کند زلف تو صد شانه را
رقص درآر استن حنانه را
قفل بگوید سر دندانہ را
ترک کنم گفت غلامانه را

257

لعل لبش داد کنون مر مرا
گلبن خندان به دل و جان بگفت
گر نخریدست جهان را ز غم

آنچ تو را لعل کند مر مرا
برگ منت هست به گلشن برآ
مژده چرا داد خدا کاشتری

در بن خانه ست جهان تنگ و منگ
صورت اقبال شکرریز گفت
ساغر بر دست خرامان رسید
جام مباح آمد هین نوش کن
ساغر اول چو دود بر سرت
فاش مکن فاش تو اسرار عرش

258

گر بنخسبی شبی ای مه لقا
گرم شوی شب تو به خورشید غیب
امشب استیزه کن و سر منه
جلوه گه جمله بتان در شبست
موسی عمران نه به شب دید نور
رفت به شب بیش ز ده ساله راه
نی که به شب احمد معراج رفت
روز پی کسب و شب از بهر عشق
خلق بختند ولی عاشقان
گفت به داوود خدای کریم
چون همه شب خفت بود آن دروغ
زان که بود عاشق خلوت طلب
تشنه نخسپید مگر اندکی
چونک بخسپید به خواب آب دید
جمله شب می رسد از حق خطاب

زود برآیید به بام سرا
شکر چو کم نیست شکایت چرا
فخر من و فخر همه ماورا
با زره از غابر و از ماجرا
سجده کند عقل جنون تو را
در سخنی زاده ز تحت الثری

رو به تو بنماید گنج بقا
چشم تو را باز کند توتیا
تا که ببینی ز سعادت عطا
نشنود آن کس که بخت الصلا
سوی درختی که بگفتش بیا
دید درختی همه غرق ضیا
برد براقیش به سوی سما
چشم بدی تا که نبیند تو را
جمله شب قصه کنان با خدا
هر کی کند دعوی سودای ما
خواب کجا آید مر عشق را
تا غم دل گوید با دلربا
تشنه کجا خواب گران از کجا
یا لب جو یا که سبو یا سقا
خیز غنیمت شمر ای بی نوا

ور نه پس مرگ تو حسرت خوری
جفت ببرند و زمین ماند خام
من شدم از دست تو باقی بخوان
شمس حق مفخر تبریزیان

چونک شود جان تو از تن جدا
هیچ ندارد جز خار و گیا
مست شدم سر نشناسم ز پا
بستم لب را تو بیا برگشا

259

پیش کش آن شاه شکرخانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را
روح دهد مرده پوسیده را
دامن هر خار پر از گل کند
در خرد طفل دوروزه نهد
طفل کی باشد تو مگر منگری
مست شوی و شه مستان شوی

آن گهر روشن دردانه را
آن مه دریادل جانانه را
مهر دهد سینه بیگانه را
عقل دهد کله دیوانه را
آنچ نباشد دل فرزانه را
عربده استن حنانه را
چونک بگرداند پیمانہ را

بیخودم و مست و پراکنده مغز
با همه بشنو که نباید شنود
بشکند آن روی دل ماه را
قصه آن چشم کی یارد گزارد
ببند چشمش که چه خواهد شدن

ور نه نکو گویم افسانه را
قصه شیرین غریبانه را
بشکند آن زلف دو صد شانه را
ساحر ساحرکش فتانه را
تا ابد او ببند پیشانه را

راز مگو رو عجمی ساز خویش

یاد کن آن خواجه علیانه را

260

گرد خدا گردد چون آسیا	چرخ فلک با همه کار و کیا
گرد چنین مایده گرد ای گدا	گرد چنین کعبه کن ای جان طواف
چونک شدی سرخوش بی دست و پا	بر مثل گوی به میدانش گرد
گر چه بر این نطع روی جا به جا	اسب و رخت راست بر این شه طواف
تا که شوی حاکم و فرمانروا	خاتم شاهی در انگشت کرد
جان جهانی شود و دلربا	هر که به گرد دل آرد طواف
گردد بر گرد سر شمع ها	همره پروانه شود دلشده
میل سوی جنس بود جنس را	زانک تنش خاکی و دل آتشی ست
زانک بود جنس صفا با صفا	گرد فلک گردد هر اختری
بر مثل آهن و آهن ربا	گرد فنا گردد جان فقیر
شسته نظر از حول و از خطا	زانک وجودست فنا پیش او
کز حدثم بازرهان ربنا	مست همی کرد وضو از کمیز
کژمژ و مقلوب نباید دعا	گفت نخستین تو حدث را بدان
وا شدن قفل نیابی عطا	زانک کلیدست و چو کژ شد کلید
قامت چون سرو بتم زد صلا	خامش کردم همگان برجهید
بستم لب را تو بیا برگشا	خسرو تبریز شهم شمس دین

261

یا صاحبی اننی مستهلک لو لاکما	هان ای طبیب عاشقان سودایی دیدی چو ما
اصفر خدی من جوی و ابیض عینی من بکا	ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من
تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا	از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بین یوسفی
الصید جل او صغر فالکل فی جوف الفرا	صد مصر و صد شکرستان درجست اندر یوسفان
فالوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضی	اسباب عشرت راست شد هر چه دلم می خواست شد

جان باز اندر عشق او چون سبط موسی را مگو

هرگز نبینی در جهان مظلومتر زین عاشقان

گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود

گر واقفی بر شرب ما وز ساقی شیرین لقا

کردیم جمله حیلها ای حیلها آموز نهی

خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو

262

فیما تری فیما تری یا من یری و لا یری

ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا

ندعوک ربا حاضرنا من قلبنا تفاخرنا

من می روم توکلی در این ره و در این سرا

خود کی رود کشتی در او که او تهی بیرون رود

کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد

خوش اندر آ در انجمن جز بر شکر لگد مزین

263

به شکرخنده اگر می ببرد جان مرا

جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند

مغز هر ذره چو از روزن او مست شود

چونک از خوردن باده همگی باده شوم

هله ای روز چه روزی تو که عمر تو دراز

تن همچون خم ما را پی آن باده سرشت

أذهب و ربک قاتلا انا قعودها هنا

قولوا لاصحاب الحجی رفقا بارباب الهوی

من فضل رب محسن عدل علی العرش استوی

الزمه و اعلم ان ذا من غیره لا یرتجی

ماذا تری فیما تری یا من یری ما لا یری

فالفهم من ایحانه من کل مکروه شفا

العیش فی اکنافنا و الموت فی اركاننا

یا نور ضو ناظرنا یا خاطرنا مخاطرا

فکن لنا فی ذلنا برا کریمنا غافرا

اگر نواله ای رسد نیمی مرا نیمی تو را

کیل گهر همی رسد بر مشتری و مشتری

نور بصر همی رسد اندکترین چیزها

جز بر قرابی ها مزین جز بر بتان جان فزا

متع الله فوادى بحبیبی ابدنا

انما یوم اجزای اذا اسکرها

سبحت راقصه عز حبیبی و علا

انا نقل و مدام فاشربانی و کلا

یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا

نعم ما قدر ربی لفوادى و قضا

خم سرکه دگرست و خم دوشاب دگر	کان فی خابیه الروح نبیذ فغلی
چون بخصید خم باده پی آن می جوشد	انما القهوه تغلی لشرور و دما
می منم خود که نمی گنجم در خم جهان	برنتابد خم نه چرخ کف و جوش مرا
می مرده چه خوری هین تو مرا خور که میم	انا زق ملات فیه شراب و سقا
وگرت رزق نباشد من و یاران بخوریم	فانصتوا و اعترفوا معشرا اخوان صفا

264

لی حبیب حبه یشوی الحشا	لو یشا یمشی علی عینی مشا
روز آن باشد که روزیم او بود	ای خوشا آن روز و روزی ای خوشا
آن چه باشد کو کند کان نیست خوش	قد رضینا یفعل الله ما یشا
خار او سرمایه گل ها بود	انه المنان فی کشف الغشا
هر چه گفتی یا شنیدی پوست بود	لیس لب العشق سرا قد فشا
کی به قشر پوست ها قانع شود	ذو لباب فی التجلی قد نشا
من خمش کردم غمش خامش نکرد	عافنا من شر واش قد وشا

265

راح بفیها و الروح فیها	کم اشتهیها قم فاسقنیها
این راز یارست این ناز یارست	آواز یارست قم فاسقنیها
ادرکت ثاری قبلت جاری	فازداد ناری قم فاسقنیها
لب بوسه بر شد جفت شکر شد	خود تشنه تر شد قم فاسقنیها
الله واقی و السعد ساقی	نعم التلاقی قم فاسقنیها
هر چند یارم گیرد کنارم	من بی قرارم قم فاسقنیها
ساقی مواسی یسخوا بکاسی	یحلف براسی قم فاسقنیها

در گوش من باد خوش مژده ای داد
کاسا اداری عقل السکاری
می گفت من خوش وی گفت می چشم

زان سرو آزاد قم فاسقتیها
منهم تواری قم فاسقتیها
ما در کشاکش قم فاسقتیها

266

هیچ نومی و نفی ریح علی الغور هفا
یا رشا الحافظه صیرن روحی هدفا
شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی
اذا حدا طیبنی و ان بدا غیبنی
اکرم بحبی سامیا اضحی لصید رامیا
یا قمر الطوارق تاجا علی المفارق
لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن
یا نظری صل لما غمضت عنه النظرا
کن دنفا مقتربا ممتثلا مضطربا
یا من یری و لا یری زال عن العین الکری

اذکرنی و امضه طیب زمان سلفا
یا قمرا الفاظه اورثن قلبی شرفا
افقرنی اشکرنی صاحب جود و علا
و ان نای شبینی لزال یوم الملتقی
حتی رمی باسهم فیهن سقمی و شفا
لاح من المشارق بدل لیلتی ضحی
یا تقتی لا تهنوا و اعتجلوا مغتتما
اغضبه فاستترا عاد الی ما لا یری
منتقلا مغتربا مثل شهاب فی السما
قلبی عشیق للسری فانتھضوا لماورا

267

قد اشرفت الدنیا من نور حمیانا
الصبوه ایمانی و الخلوه بستانی
من کان له عشق فالمجلس مثواه
من ضاق به دار او اعطشه نار
من لیس له عین یستبصر عن غیب
یا دهر سوی صدر شمس الحق تبریز

البدر غدا ساقی و الکاس ثریانا
و المشجر ندمانی و الورد محیانا
من کان له عقل ایاه و ایانا
تهدیہ الی عین یسترجع ریانا
فلیات علی شوق فی خدمه مولانا
هل ابصر فی الدنیا انسانک انسانا

طوبى لك يا مهدي قد ذبت من الجهد
من كان له هم يفنيه ويرديه

268

فديتك يا ذا الوحي آياته تترى
و انشرت امواتا و احببتهم بها
فعادوا سكارى فى صفاتك كلهم
ولكن بريق القرب افنى عقولهم
سلام على قوم تنادى قلوبهم
فطوبى لمن ادلى من الجد دلوه
يطالع فى شعشاع و جنبه يوسف
تجلى عليه الغيب و اندك عقله
فظل غريق العشق روحا مجسما

اعرضت عن الصورة كى تدرک معانا
فليشرب و ليسکر من قهوه مولانا

تفسرها سرا و تكنى به جهرا
فديتك ما ادريك بالامر ما ادري
و ما طعموا ثما و لا شربوا خمرا
فسبحان من ارسى و سبحان من اسرى
بالسنه الاسرار شكرا له شكرا
و فى الدلو حسنا يوسف قال يا بشرى
حقائق اسرار يحيط بها خيرا
كما اندك ذاك الطور و استهدم الصخرا
و نورا عظيما لم يذر دونه سترا

269

تعالوا بنا نصفوا نخلى التدللا
نعود الى صفو الرحيق بمجلس
رحيقا رقيقا صافيا متلالا
شرابا اذا ما ينشر الريح طيبها
خوابى الحميرا افتحوها لعشره
يتابع سكر الراح سكر لقانكم
انا شدكم بالله تعفون اننى
لمولا ترى فى حسنه و جماله

و من لحظكم نجلى الفواد من الجلا
تدور بنا الكاسات تتلو على الولا
فنخلوا بها يوما و يوما على الملا
تحن اليها الوحش من جانب الفلا
بمفتاح لقيامك ليرخص ما غلا
فيسكر من يهوى و يفنى من قلا
لقد ذبت بالاشواق و الحب و الولا
امانا من الافات و الموت و البلا

سقى الله ارضا شمس دين يدوسها

كلا الله تيريزا باحسن ما كلا

270

أفدى قمرا لاح علينا و تلالا
قد حل بروحي فتضاعفت حياه
ادعوه سرارا و اناديه جهارا
لو قطعنى دهرى لا زلت انادى
لا مل من العشق و لو مر قرون
العاشق حوت و هوى العشق كنجر

ما احسنه رب تبارك و تعالى
و اليوم ناي عنى عزا و جلالا
ان ابدلنى الصبوه طيفا و خياللا
كى تخترق الجب و يروين وصالا
حاشاه ملالا بى حاشاى ملالا
هل مل اذا ما سكن الحوت زلالا

271

تعالوا كلنا ذا اليوم سكرى
سقانا ربنا كاسا دهاقا
تعالوا ان هذا يوم عيد
طوارق زرننا و الليل ساجى
ز كف هر يكى دريائى بخشش

باقداح تخامرنا و تترى
فشكرا ثم شكرا ثم شكرا
تجلى فيه ما ترجون جهرا
فما ابقين فى التضييق صدرا
نثرن جواهرها جما و وفرا

272

حذاء الحادى صباحا بهواكم فاتينا
و تلاقينا ملاحا فى فناكم خفرا
عذل العاذل يوما عن هواكم ناصحيا
و رايناكم بدورا فى سماوات المعالى
بدرنا مثل خطيب امنا فى يوم عيد

صدنا عنكم ظباء حسدونا فابينا
فتعاشقتنا بغنج فسبوننا و سبيننا
ان يخافوا عن هواكم فسمعنا و عصينا
فاستترنا كنجوم بضياكم و اهتدينا
فاصطفينا حول بدر فى صلوه اقتدينا

فدهشنا من جمال يوسف ثم افقتنا

فبلا فم شربنا و بلا روح سكرنا

فبلا انف شممنا و بلا عقل فهمنا

نور الله زمانا حازنا الوصل امانا

و شربنا من مدام سكر ذات قوام

فهزنا غصن مجد فنثرنا تمر وجد

فاذا كاسات راح كدماء بيدنا

فبلا راس فخرنا و بلا رجل سرينا

و بلا شفق ضحكنا و بلا عين بكينا

و سقى الله مكانا بحبيب التقينا

فى قعود و قيام فظهرنا و اختفينا

فاذا نحن سكارى فطفقتنا و اجتبتنا

273

طال ما بتنا بلاكم يا كرامى و شتتا

حبذا شمس العلى من ساعه نورتنا

ليس نبغى غيركم قد طال ما جربتنا

يا نسيم الصبح انى عند ما بشرتتى

يا فراق الشيخ شمس الدين من تبريزنا

يا حبيب الروح اين الملتقى اوحتتنا

مرحبا بدر الدجى من ليله ادهشتنا

ما لنا مولا سواكم طال ما فتشتنا

يا خيال الوصل روحى عند ما جمشتنا

كم ترى فى وجهنا آثار ما حرشتنا

274

ايه يا اهل الفراديس اقروا منشورنا

حوركم تصفر عشقا تنحنى من ناره

جاء بدر كامل قد كدر الشمس الضحى

الف بدر حول بدرى سجدا خروا له

قد سكرنا من حواشى بدرهم اكرم بهم

و ادهشوا من خمرنا و استسمعوا ناقورنا

لورات فى جنح ليل او نهار حورنا

فى قيان خادما و استقروا دورنا

طيبوا ما حولنا و استشرقوا ديجورنا

استجابوا بغينا و استكثروا ميسورنا

275

ابصرت روحى مليحا زلزلت زلزالها

انعطش روحى فقلت ويح روحى مالها

طار في جو الهوى و استقلعت اثقاليها
لو تلقاه ضرير تانه احواليها
ان روى في الهوى من لا ترى امثاليها
رامت الاموال كى تنثر له امواليها
فى بحار العز و الاقبال يوما ياليها
حين عدت فضلها و استكثرت اعمالها
اعتنوا فى امرها ان خففوا حماليها
كل مدح قالها فيه ازدرت اقواليها
حين تتلو فى كتاب الغيب من افعالها
ناولتها شربه صفى لها احواليها
ثم لا تبصر مضى اذ تفكر استقبالها
ان روى اثقلت من دره قد شاليها
اوقعتها فى ردى لم تغنها احجالها
ان روى ربوه و استنزلت اطلاليها
شمس دين مالك اوفت لها آماليها
من زمان اكرمته ما رات اذلاليها
اكتست روى صباحا انزعت سرباليها
ثم غارت بعد حين من مقال ناليها

انت شمس الحق تخفى بين شعشاع الضحى
غيره منه على ذاك الكمال المنتهى
ان فى موتى هناك دوله لا ترتجى

ذاق من شعشاع خمر العشق روى جرعه
صار روى فى هواه غارقا حتى درى
فى الهوى من ليس فى الكونين بدر مثله
لم تمل روى الى مال الى ان اعشقت
لم تزل سفن الهوى تجرى بها مذ اصبحت
عين روى قد اصابتها فاردتها بها
افلحت من بعد هلك ان اعوان الهوى
آه روى من هوى صدر كبير فانق
يباس النفس اللقاء من وصال فانق
حبذا احسان مولى عاد روحا اذ نفت
ان روى تقشع اللقيات فى الماضى مدا
اختفى العشق الثقيل فى ضميرى دره
مثله ان اثقل اليوم المخاض حره
غير ان سيدا جادت لها الطافه
سيدا مولى عزيزا كاملا فى امره
صادف المولى برووى و هى فى ذاك الردى
جاء من تبريز سربال نسيج بالهوى
قالت الروح افتخارا اصطفانا فضله

276

يا خفى الحسن بين الناس يا نور الدجى
كاد رب العرش يخفى حسنه من نفسه
ليبتنى يوما اخر ميتا فى فيه

فى عيون فضله الوافى زلال للظما
مشكل صعب مخوف فيه اهراق الدما
لا ابالى من ضلال فيه لى هذا الهدى
ما عليك من ضرير سرمدى لا يرى
ساعة اضحى لنور ساعه ابغى الصلا
طال ما بتنا مريضا نبتغى هذا الشفا
بعد ما صرنا شبابا من رحيق دانما
اشربوا اخواننا من كاسه طوبى لنا
سوف يهدى الناس من ظلماتهم نحو الفضا
منكر مستكبر حيران فى وادى الردى
طالب للماء فى وسواس يوم للكرى
ارض تبريز فداك روحنا نعم الثرى

فى غبار نعله كحل يجلى عن عمى
غير ان السير و النقلان فى ذاك الهوى
نوره يهدى الى قصر رفيع آمن
ابشرى يا عين من اشراق نور شامل
اصبحت تبريز عندى قبله او مشرقا
ايها الساقى ادر كاس البقا من حبه
لا نبالى من ليال شيبتنا برهه
ايها الصاحون فى ايامه تعسا لكم
ححص الحق الحقيق المستضى من فضله
يا لها من سو حظ معرض عن فضله
معرض عن عين هذل مستديم للبقا
عين بحر فجرت من ارض تبريز لها

277

سكن العشق لدينا فسكنا و ثوبنا
خطر العشق سلامه ففتنا و فنينا
و من الغيب اتانا فدعانا و اتينا
و شرابا و رحيقا فسقاتنا و سقيننا
و من الخلف تعالى فوقانا و وفينا
مهد السكر اساسا و على ذاك بنينا
سرجا فى ظلمات فدهشنا و هويننا
و من السكر عبرنا كفت العبره زينا
و حكينا لمشاه و شهدنا و الينا

سبق الجد الينا نزل الحب علينا
زمن الصحو ندامه زمن السكر كرامه
فسقاتنا و سباننا و كلانا و رعانا
فوجدناه رفيقا و مناصا و طريقا
صدق العشق مقالا كرم الغيب توالى
ملاء الطارق كاسا طرد الكاس نعاسا
فراينا خفرات و مغان حسنات
فالهين نظرنا فشكرنا و سكرنا
فرحنا بيسار و ربى ذات قرار

انا لا اعشق الا بملاح عشقونا
 لهم الفضل علينا لم مما سبقونا
 و سرقنا سرقات فاذا هم سرقونا
 فسقى الله و سقيا لعيون رمقونا
 ففررنا و نفرنا فاذا هم لحقونا
 رمق العين لزاما خلقونا خلقونا
 و سقونا بكووس رزقونا رزقونا

انا لا اقسام الا برجال صدقونا
 فصبوا ثم صبينا فاتوا ثم اتينا
 ففتحنا حدقات و غنمنا صدقات
 فظفرنا بقلوب و علمنا بغيوب
 لحق الفضل و الا لهتكنا و هلكنا
 انا لولاي احاذر سخط الله لقلت
 فتعرض لشموس مكنت تحت نفوس

امسينا عطشانا اصبحنا ريانا
 اوطانا اوطانا من اجلك اوطانا
 يا بارق يا طارق عانقتنا عربانا
 فليعبد فليعبد فرقانا فرقانا
 نرويهم معاننا الوانا الوانا
 يا محسن يا محسن احسانا احسانا

مولانا مولانا اغنانا اغنانا
 لا تاسى لا تنسى لا تخشى طغيانا
 شرفنا آسننا ان كنت سكرانا
 من كان ارضيا ما جاء مرضيا
 من كان علويا قد جاء حلويا
 و الباقي و الباقي بينه يا ساقى

يا مجير البدر فى كبد السما
 انت كشاف الغطا بحر العطا
 ثم تحيبيهم بغمزات الرضا
 مالك الملاك فى رق الهوى

يا منير الخد يا روح البقا
 انت روح الله فى اوصافه
 تقتل العشاق عدلا كاملا
 صائد الابطال من عين الظبا

عالم الحس انكروا عيسى اذا
لم يواس الخضر يوما كاملا
اذنای من جنه لما بكا
يا شفيعا قل لنا اين الردا
يطفى النيران نار من رأى

قوم عيسى لو راو احيائه
اين موسى لو راى تبياته
ليت ابونا آدم يدري به
هجره نار هويانا قعره
خده نار يطفى نارنا

281

املا زجاجنا بحميا فقد خلا
يا كامل الملاحه و اللطف و العلا
الا و فى الصدود تلاشى من البلا
حاشاك بل لقاوك امن من البلا
فيها حمام يتلقين ما تلا
حتى جلا فوادى من احسن الجلا

يا ساقى المدامه حى على الصلا
جسمى زجاجتى و محياك قهوتى
ما فاز عاشق بمحياك ساعه
الموت فى لقائك يا بدر طيب
لما تلا هواك صفاتا لمهجتى
اسقيتنى المدامه من طرفك البهى

282

قد خاب من يكون من العشق خاليا
احياكم جلالى جل جلاليا
قد خاب من يظلل من الحب ساليا
طوبى لمن يصير لمعناه تاليا
بالله تستمع لمقالى و حاليا
من ذله النفوس سريعا معاليا
اسكت كفى الا له معيننا وكاليا

يا من لواء عشقك لا زال عاليا
نادى نسيم عشقك فى انفس الورى
الحب و الغرام اصول حياتكم
فى وجنه المحب سطور رقيمه
يا عابسا تفرق فى الهم حاله
يا من اذل عقلك نفس الهوى تعى
يا مهملا معيشته فى محبه

283

جاء الحبيب مبتسما وسط دارنا
عند الحبيب مبتشرا فى عقارنا
فليلزم الجوارى وسط بحارنا

جاء الربيع مفتخرا فى جوارنا
طيبوا و اكرموا و تعالوا التشرّبوا
من رام مغنما و تصدى جواهرها

284

و هل اتيك حديث جلا العقول جلا
الا انتبه و تيقظ فقد اتاك اتى
سعاده و مرام و عزه و سنا
كانها ملات كاسنا و اسقانا
تلالات لسانه بمهجتي و صفا

اخى رايت جمالا سبا القلوب سبا
الست من يتمنى الخلود فى طرب
يقر عينك بدر و فى جبينته
و سكره لفوادى من شمانله
عجائب ظهرت بين صفو غرته

285

و نلت خير رياض فنعم ما سكننا
و محنه فنتنتنا و خاب من فتننا
فقر عينك منه و نعم ذاك جنا
و نال قلبك منهم شقاوه و عنا

اتاك عيد وصال فلا تنق حزنا
و زال عنك فراق امر من صبر
فهز غصن سعود و كل جنا شجر
فطب تجوت من اصحاب قريه ظلمت

286

لا زال سعدا بالسعود مويدا
فغدا دماء العاشقين مبددا
تظنون ان العشق يترككم سدا

يا من بنا قصر الكمال مشيدا
هز القلوب و ردها بصدوده
يا ساكنين محال العشق فى قلق

لا و الذى حاز الملاحه و البها

و ذلك شمس الدين مولا و سيدا

و لم يبق للعشاق حيللا و لا يدا

و تبريز منه كالفراديس قد غدا

287

ورد البشير مبشرا ببشاره

فكان ارضا نورت بريبعها

يا طاعنى فى صبوتى و تهتكى

احيى الفواد عشيه بورودها

فكان شمسا اشرفت بخودها

انظر الى نار الهوى و وقودها

288

يا كالمينا يا حاكمينا

يا ذا الفضائل زهر الشمائل

يا نعم ساقى حلو التلاقى

فى القلب بارق مثل الطوارق

نادى المنادى فى كل وادى

افديك روجى عند الصبوح

هذا فوادى فى العشق بادى

اسمع كلامى نومي جرامى

عشقى حصانى نحو المعانى

العشق حال ملك و مال

يا مالكيانا لا تظلمونا

سيف الدلائل لا تظلمونا

مر الفراق لا تظلمونا

بين المشارق لا تظلمونا

لا بالعناد لا تظلمونا

يا ذا الفتوح لا تظلمونا

فى الحب عادى لا تظلمونا

عند الكرام لا تظلمونا

هذا كفانى لا تظلمونا

نومي محال لا تظلمونا

289

يا مخجل البدر اشرفنا بلالا

لا تبخلن و اوfer راحنا مددا

يا ساقى الروح اسكرنا بصهبنا

حتى تنادم فى اخذ و اعطا

دعنا ینافس فی الصهباء من سکر

بالسکر یذهل عن وصف و اسما

خوابی الغیب قد املاها مددا

راحا یطهر عن شح و شحنا

290

بی یار مهل ما را بی یار مخسب امشب

زنهار مخور با ما زنهار مخسب امشب

امشب ز خود افزونیم در عشق دگرگونیم

این بار ببین چونیم این بار مخسب امشب

ای طوق هوای تو اندر همه گردن ها

ما را همه شب تنها مگذار مخسب امشب

صیدیم به شصت غم شوریده و مست غم

ما را تو به دست غم مسپار مخسب امشب

ای سرو گلستان را وی ماه شبستان را

این ماه پرستان را مازار مخسب امشب

291

ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب

وز بهر خدا زین جا اندرگذری امشب

هر جا که بپری تو ویران شود آن مجلس

ای خواب در این مجلس تا درنپری امشب

امشب به جمال او پرورده شود دیده

ای چشم ز بی خوابی تا غم نخوری امشب

و اللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا

تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب

گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله

گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب

با ماه که همخویم تا روز سخن گویم

کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب

شد ماه گواه من استاره سپاه من

وز ناوک استاره ای مه سپری امشب

292

زان شاهد شکرلب زان ساقی خوش مذهب

جان مست شد و قالب ای دوست مخسب امشب

زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم

تا بشنود احوالم ای دوست مخسب امشب

گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی

زین عیش همی مانی ای دوست مخسب امشب

از ما چه خبر داری ای دوست مخسب امشب
قم قد ضحک الورد ای دوست مخسب امشب
شمس الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب

یک روز تو گر خواری یک روز تو مرداری
بیرون شو از این هر دو بیگانه شو ای مردو
از هجر تو پرهیزم در عشق تو برخیزم

293

ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب
بردی دل و جان بستان زنهار مخسب امشب
آنی تو و صد چندان زنهار مخسب امشب

مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد
ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان
ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان

294

بهارا بازگرد و وارسان آب
ندیدست و نبیند آن چنان آب
بجوشد هر دمی از عین جان آب
ولی هرگز نرست ای جان ز نان آب
مریز از روی فقر ای میهمان آب
ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
برون ست از زمین و آسمان آب
که تا بینی روان از لامکان آب
بیاشامد ز بحر بی کران آب
در او جاوید ماهی جاودان آب
از آن بام ست اندر ناودان آب
از آن دولاب یابد گلستان آب

بریده شد از این جوی جهان آب
از آن آبی که چشمه خضر و الیاس
زهی سرچشمه ای کز فر جوشش
چو باشد آب ها نان ها برویند
برای لقمه ای نان چون گدایان
سراسر جمله عالم نیم لقمه ست
زمین و آسمان دلو و سبویند
تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود
رهد ماهی جان تو از این حوض
در آن بحری که خضرانند ماهی
از آن دیدار آمد نور دیده
از آن باغ ست این گل های رخسار

از آن نخل ست خرماهای مریم
روان و جانت آنگه شاد گردد
مزن چوبک دگر چون پاسبانان

نه ز اسباب ست و زین ابواب آن آب
کز این جا سوی تو آید روان آب
که هست این ماهیان را پاسبان آب

295

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب
مرا در سایه ات ای کعبه جان
غلط گفتم که اندر مسجد ما
از این هفت آسیا ما نان نجویم
مسبب اوست اسباب جهان را
ز مستی در هزاران چه فتادیم
چه رونق دارد از مجلس جان
بخندد باغ دل زان سرو مقبل
فتوح اندر فتوح اندر فتوحی
ز نطف انداز عشق آتشینت
بر مستانش آید می به دعوی
خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی

مگو شب گشت و بی گه گشت بشتاب
به هر مسجد ز خورشیدست محراب
برون در بود خورشید بواب
ننوشیم آب ما زین سبز دولاب
چه باشد تار و پود لاف اسباب
برون مان می کشد عشقش به قلاب
زهی چشم و چراغ جان اصحاب
بجوشد خون ما زین شاخ عناب
توی مفتاح و حق مفتاح ابواب
زمین و آسمان لرزان چو سیماب
خلق گردد برانندش به مضراب
که آن خوبی نمی گنجد در القاب

296

مخسب ای یار مهمان دار امشب
برون کن خواب را از چشم اسرار
اگر تو مشترییی گرد مه گرد
شکار نسر طایر را به گردون

که تو روحی و ما بیمار امشب
که تا پیدا شود اسرار امشب
بگرد گنبد دوار امشب
چو جان جعفری طیار امشب

تو را حق داد صیقل تا زدایی
بحمدالله که خلقان جمله خفتند
زهی کر و فر و اقبال بیدار
اگر چشمم بخسبد تا سحرگه
اگر بازار خالی شد تو بنگر
شب ما روز آن استارگان ست
اسد بر ثور برتازد به جمله
زحل پنهان بکارد تخم فتنه
خمش کردم زبان بستم ولیکن

297

ای در غم تو به سوز و یارب
گر چرخ بگرید و بخندد
از بس که بریخت اشک بر خاک
از گریه آسمان درآمد
من بودم و چرخ دوش گریان
از گریه آسمان چه روید
وز گریه عاشقان چه روید
آن چشم به گریه می فشارد
این گریه ابر و خنده خاک
وین گریه ما و خنده ما
خاموش کن و نظاره می کن

ز هجر ازرق زنگار امشب
و من بر خالقم بر کار امشب
که حق بیدار و ما بیدار امشب
ز چشم خود شوم بیزار امشب
به راه کهکشان بازار امشب
که درتابید در دیدار امشب
عطارد برنهد دستار امشب
بریزد مشتری دینار امشب
منم گویای بی گفتار امشب

بگریسته آسمان همه شب
آن جذبہ خاک باشد اغلب
شد خاک ز اشک او مطیب
صد باغ به خنده مذهب
او را و مرا یکی ست مذهب
گل ها و بنفشه مرطب
صد مهر درون آن شکرلب
تا بفشارد نگار غیب
از بهر من و تو شد مرکب
از بهر نتیجه شد مرتب
اندر طلب جهان و مطلب

آه از این زشتان که مه رو می نمایند از نقاب
 جنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون
 عاشق چادر مباحش و خر مران در آب و گل
 چون به سگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد
 در هر آن مردار بینی رنگی گویی که جان
 تو سوال و حاجتی دلبر جواب هر سوال
 از خطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب
 او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ
 گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد
 برگ ها چون نامه ها بر وی نبشته خط سبز

از درون سو گاه تاب و از برون سو ماهتاب
 دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
 تا نمائی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب
 سگ نه ای شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
 جان کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب
 چون جواب آید فنا گردد سوال اندر جواب
 وز شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب
 تو ز خجلت سر فکنده چون خطا پیش صواب
 عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
 شرح آن خط ها بجو از عنده ام الکتاب

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب
 آن حریفان چو جان و باقیان جاودان
 همرهان آب حیوان خضریان آسمان
 آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف
 آب اندر طشت و یا جو چون ز کف جنبان شود
 عرق جنسیت برادر جون قیامت می کند

چونک دریا دست ندهد پای نه در جوی آب
 در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
 زندگی هر عمارت گنج های هر خراب
 هر دو غمازند لیکن نی ز کین بل ز احتساب
 نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب
 خود تو بنگر من خموشم و هوا علم بالصواب

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
 گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم

وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب
 گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب

شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می بست
جان ز ذوق تو چو گریه لب خود می لیسد
سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود
دام شب آمد جان های خلاق بر بود
آنک جان ها چو کبوتر همه در حکم ویند

301

هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب
چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست
نفسی فلک نیاید دو هزار در گشاید
سوی بحر رو چو ماهی که بیافت در شاهی
چو صریر تو شنیدم چو قلم به سر دویدم
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان
ز کف چنین شرابی ز دم چنین خطابی
ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته
بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم
به سخن مکوش کاین فر ز دلست نی ز گفتن

302

در هوایت بی قرارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم

من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب
من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب
کز تو ای کان عسل شهد کشیدم همه شب
چون دل مرغ در آن دام تطیدم همه شب
اندر آن دام مر او را طلبیدم همه شب

که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
تو برآ بر آسمان ها بگشا طریق و مذهب
چو امیر خاص اقرا به دعا گشاید آن لب
چو بگوید او چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو به قلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب
که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
عجب ست اگر بماند به جهان دلی مودب
به مشاغل انالحق شده فانی ملهیب
که نماند روح صافی چو شد او به گل مرکب
که به قرب کل گردد همه جزوها مقرب
سوی جان منزلست و سوی جسمیان مرتب
که هنر ز پای یابید و ز دم دید ثعلب

سر ز پایت برندارم روز و شب
روز و شب را کی گذارم روز و شب

جان و دل از عاشقان می خواستند
تا نیابم آن چه در مغز منست
تا که عشقت مطربی آغاز کرد
می زنی تو زخمه و بر می رود
ساقی کردی بشر را چل صبح
ای مهار عاشقان در دست تو
می کشم مستانه بارت بی خبر
تا بنگشایی به قندت روزه ام
چون ز خوان فضل روزه بشکنم
جان روز و جان شب ای جان تو
تا به سالی نیستم موقوف عید
زان شبی که وعده کردی روز بعد
بس که کشت مهر جانم تشنه است

جان و دل را می سپارم روز و شب
یک زمانی سر نخارم روز و شب
گاه چنگم گاه تارم روز و شب
تا به گردون زیر و زارم روز و شب
زان خمیر اندر خمارم روز و شب
در میان این قطارم روز و شب
همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا قیامت روزه دارم روز و شب
عید باشد روزگارم روز و شب
انتظارم انتظارم روز و شب
با مه تو عیدوارم روز و شب
روز و شب را می شمارم روز و شب
ز ابر دیده اشکیارم روز و شب

303

مجلس خوش کن از آن دو پاره چوب
این نالد تا نکوبی بر رگش
مجلسی پرگرد بر خاشاک فکر
تا نسوزی بوی نهد آن بخور
نیر اعظم بدان شد آفتاب
ماه از آن پیک و محاسب می شود
عود خلقانند این پیغامبران
گر به بوقانع نه ای تو هم بسوز

عود را درسوز و بریط را بکوب
وان دگر در نفی و در سوزست خوب
خیز ای فراش فرش جان بروب
تا نکوبی نفع نهد این حبوب
کو در آتش خانه دارد بی لغوب
کو نیاساید ز سیران و رکوب
تا رسدشان بوی علام الغیوب
تا که معدن گردی ای کان عیوب

چون بسوزی پر شود چرخ از بخور
حد ندارد این سخن کوتاه کن
صاحب العودین لا تهملهما
من یلج بین السکاری لا یفقی
اغتنم بالراح عجل و استعد
این تنجو ان سلطان الهوی

چون بسوزد دل رسد وحی القلوب
گر چه جان گلستان آمد جنوب
حرقن ذا حرکن ذا للکروب
من یذق من راح روح لا یتوب
من خمار دونه شق الجیوب
جاذب العشاق جبار طلب

304

هیچ می دانی چه می گوید رباب
پوستی ام دور مانده من ز گوشت
چوب هم گوید بدم من شاخ سبز
ما غریبان فراقیم ای شهان
هم ز حق رستیم اول در جهان
بانگ ما همچون جرس در کاروان
ای مسافر دل منه بر منزلی
زانک از بسیار منزل رفته ای
سهل گیرش تا به سهلی وارهی
سخت او را گیر کو سختت گرفت
خوش کمانچه می کشد کان تیر او
ترک و رومی و عرب گر عاشق است
باد می نالد همی خواند تو را
آب بودم باد گشتم آدمم
نطق آن بادست کابی بوده است

ز اشک چشم و از جگرهای کباب
چون ننالم در فراق و در عذاب
زین من بشکست و بدرید آن رکاب
بشنوید از ما الی الله الماب
هم بدو وا می رویم از انقلاب
یا چو رعدی وقت سیران سحاب
که شوی خسته به گاه اجذاب
تو ز نطفه تا به هنگام شباب
هم دهی آسان و هم یابی ثواب
اول او و آخر او او را بیاب
در دل عشاق دارد اضطراب
همزبان اوست این بانگ صواب
که بیا اندر پیم تا جوی آب
تا رهام تشنگان را زین سراب
آب گردد چون بیندازد نقاب

از برون شش جهت این بانگ خاست
عاشقا کمتر ز پروانه نه ای
شاه در شهرست بهر جغد من
گر خری دیوانه شد نک کیر گاو
گر دلش جویم خسایش افزون شود

کز جهت بگریز و رو از ما متاب
کی کند پروانه ز آتش اجتناب
کی گذارم شهر و کی گیرم خراب
بر سرش چندان بزن کاید لباب
کافران را گفت حق ضرب الرقاب

305

آواز داد اختر بس روشنست امشب
بررو به بام بالا از بهر الصلا را
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل
تا روز زنگیان را با روم دار و گیرست
تا روز ساغر می در گردش است و بخشش
امشب شراب وصلت بر خاص و عام ریزم
داوودوار ما را آهن چو موم گردد
بگشای دست دل را تا پای عشق کوید
بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده
آن کو به مکر و دانش می بست راه ما را
شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین
خرگاه عنکبوتست آن قلعه حصینش
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه

گفتم ستارگان را مه با منست امشب
گل چیدنست امشب می خوردنست امشب
دستش به مهر ما را در گردنست امشب
تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب
تا روز گل به خلوت با سوسنست امشب
شادی آنک ماهت بر روزنست امشب
کآهن رباست دلبر دل آهنست امشب
کان زار ترس دیده در مامنست امشب
کاین زر گازدیده در معدنست امشب
پالان خر بر او نه کو کودنست امشب
وان نیزه درازش چون سوزنست امشب
برگستوان و خودش چون روغنست امشب
با او چه بحث داری کو الکنست امشب

306

رغبت به عاشقان کن ای جان صدر غایب

بنشین میان مستان اینک مه و کواکب

آن روز پرعجایب وان محشر قیامت	گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
چون طیبات خواندی بر طیبین فشانندی	طیبتتر از تو کی بود ای معدن اطایب
جان را ز تست هر دم سلطانی مسلم	این شکر از کی گویم از شاه یا ز صاحب
در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبان	سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
عشق تو چون درآمد اندیشه مرد پیشش	عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران	چون وصل گوش داری زان کس که نیست غایب
جان چیست فقر و حاجت جان بخش کیست جز تو	ای قبله حوایج معشوقه مطالب
نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت	طالع شد آفتاب از جانب مغارب
درکش رمیدگان را محنت رسیدگان را	زان جذبہ های جانی ای جذبہ تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده	دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آئینه تجلی	نقش و حسد چه باشد آئینه معایب
کو بلبل چمن ها تا گفتمی سخن ها	نگذشت بر دهان ها یا دست هیچ کاتب
نه از نقش های صورت نه از صاف و نه از کدورت	نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه از مراتب
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما	ای از درت نرفته کس ناامید و غایب

307

کار همه محبان همچون زرست امشب	جان همه حسودان کور و کرسست امشب
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد	خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب
دایم خوشیم با وی اما به فضل یزدان	ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
امشب مخسب ای دل می ران به سوی منزل	کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
پهلوی منه که یاری پهلوی تست آری	برگیر سر که این سر خوش زان سرست امشب
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی	رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب
والله که خواب امشب بر من حرام باشد	کاین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب

خوابم بیسته ای بگشا ای قمر نقاب
 دامن تو گرفتم و دستم بتافتی
 گفتمی مکن شتاب که آن هست فعل دیو
 یا رب کنم ببینم بر درگه نیاز
 از خاک بیشتر دل و جان های آتشین
 بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او
 وقتی که او سبک شود آن باد پای اوست
 تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را
 با ساقیان ابر بگوید که برجهید
 گیرم که من نگویم آخر نمی رسد
 پس ساقیان ابر همان دم روان شوند
 خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق
 تا سجده های شکر کند پیشت آفتاب
 هین دست درکشیدم روی از وفا متاب
 دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب
 چندین هزار یا رب مشتاق آن جواب
 مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
 بی دست و پاتر آمد در سیر و انقلاب
 لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب
 و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
 کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
 اندر مشام رحمت بوی دل کباب
 با جره و قنینه و با مشک پرشراب
 کاین گنج در بهار بروید از خراب

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب
 از پای درفتاده ام از شرم این کرم
 بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی
 از نور آن نقاب چو سوزید عالمی
 بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم
 برخوردارم از زمانه چو او خورد مر مرا
 آن را که لقمه های بلاها گوار نیست
 کاندل خرابه دل من آید آفتاب
 کان شه دعام گفت همو کرد مستجاب
 گفتم که چهره دیدم و آن بود خود نقاب
 یا رب چگونه باشد آن شاه بی حجاب
 واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب
 در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب
 زانست کو ندید گوارش از این شراب

زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا

زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب

310

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب

آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب

بنگر به خانه تن و بنگر به جان من

از جام عشق او شده این مست و آن خراب

میر شرابخانه چو شد با دلم حریف

خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب

چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد

احسنت ای پیاله و شاپاش ای شراب

دریای عشق را دل من دید ناگهان

از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب

خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین

اندر پیش دوان شده دل های چون سحاب

311

زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب

دست نگر پا نگر دست بزنی پا بکوب

مسخره باد گشت هر چه درختست و کشت

و آنچ کشد سر ز باد خار بود خشک و چوب

هر چه ز اجزای تو رو نهد سر کشد

پای بزنی بر سرش هین سر و پایش بکوب

چونک نخواهی رهید از دم هر گول گیر

خاک کسی شو کز او چاره ندارد قلوب

312

به جان تو که مرو از میان کار محسب

ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار محسب

هزار شب تو برای هوای خود خفتی

یکی شبی چه شود از برای یار محسب

برای یار لطیفی که شب نمی خسبد

موافقت کن و دل را بدو سپار محسب

بترس از آن شب رنجوری که تو تا روز

فغان و یارب و یارب کنی به زار محسب

شبی که مرگ بیاید قنق کرک گوید

به حق تلخی آن شب که ره سپار محسب

از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود

اگر تو سنگ نه ای آن به یاد آر محسب

اگر چه زنگی شب سخت ساقی چستست
خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند
بترس از آن شب سخت عظیم بی زنهار
شنیده ای که مهان کام ها به شب یابند
چو مغز خشک شود تازه مغزیت بخشد
هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست

313

رباب مشرب عشقت و مونس اصحاب
چنانک ابر سقای گل و گلستانست

در آتشی بدمی شعله ها برافزود
رباب دعوت بازست سوی شه بازآ
گشایش گره مشکلات عشاقست
جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه
خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا
که عشق خلعت جانست و طوق کرمنه
به بانگ او همه دل ها به یک مهم آیند
ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را

314

تو را که عشق نداری تو را رواست بخسب

مگیر جام وی و ترس از آن خمار مخسب
اگر خجل شده ای زین و شرمسار مخسب
ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب
برای عشق شهنشاه کامیار مخسب
که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب
یکی بیار و عوض گیر صد هزار مخسب

که ابر را عربان نام کرده اند رباب
رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب

بجز غبار نخیزد چو دردمی به تراب
به طبل باز نیاید به سوی شاه غراب
چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب
که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب
که این گشاد ندادش مفتاح الابواب
برای ملک وصال و برای رفع حجاب
ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب

ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم
 به جست و جوی وصالش چو آب می پویم
 تو را که این هوس اندر جگر نخاست بخسب
 طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد
 تو را که غصه آن نیست کو کجاست بخسب
 صبح ماست صبحش عشای ما عشوه ش
 چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب
 ز کیمیاطلبی ما چو مس گدازانیم
 تو را که رغبت لوت و غم عشاست بخسب
 چو مست هر طرفی می فتی و می خیزی
 تو را که بستر و همخوابه کیمیاست بخسب
 که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب
 قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو
 که خواب فوت شدت خواب را قضاست بخسب
 به دست عشق در افتاده ایم تا چه کند
 چو تو به دست خودی رو به دست راست بخسب
 منم که خون خورم ای جان تویی که لوت خوری
 چو لوت را به یقین خواب اقتضاست بخسب
 من از دماغ بریدم امید و از سر نیز
 تو را دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب
 لباس حرف دریدم سخن رها کردم
 تو که برهنه نه ای مر تو را قیاست بخسب

315

چشم ها و نمی شود از خواب
 چشم بگشا و جمع را دریاب
 بنگر آخر که بی قرار شدست
 چشم در چشم خانه چون سیماب
 گشت شب دیر و خلق افتادند
 چون ستاره میانه مهتاب
 هم سیاهی و هم سپیدی چشم
 از می خواب هر دو گشت خراب
 جمله اندیشه ها چو برگ بریخت
 گرد بنشست بر همه اسباب
 عقل شد گوشه ای و می گوید
 عقل اگر آن تست هین دریاب
 بنگی شب نگر که چون دادست
 جمله خلق را از این بنگاب
 چشم در عین و غین افتادست
 کار بگذشت از سوال و جواب
 آن سواران تیز اندیشه
 همه ماندند چون خران به خلاب

گرد برآریم ز دریای شب	چونک درآییم به غوغای شب
آنک بدیدست تماشای شب	خواب نخواهد بگریزد ز خواب
مشتغل و بنده و مولای شب	بس دل پرنور و بسی جان پاک
روز کجا باشد همتای شب	شب تتق شاهد غیبی بود
چون نچشیدی تو ز حلوی شب	پیش تو شب هست چو دیگ سیاه
تا به سحر دست من و پای شب	دست مرا بست شب از کسب و کار
ما به درازا و به پهنای شب	راه درازست برانیم تیز
ذوق دگر دارد سودای شب	روز اگر مکسب و سوداگریست
حسرت روزی و تمنای شب	مفخر تبریز توی شمس دین

ما لکم قاعدین عند الیاب	یار آمد به صلح ای اصحاب
فادخلوا الدار یا اولی الالباب	نوبت هجر و انتظار گذشت
فاخلعوا فی شعاعه الاثواب	آفتاب جمال سینه گشاد
امه العشق عشقهم آداب	ادب عشق جمله بی ادبیست
لا راسا تری و لا اذئاب	باده عشق ننگ و نام شکست
کامتزاج العبید بالارباب	لذت عشق با دماغ آمیخت
وسط روض القلوب و الدولاب	دختران ضمیر سرمستند
فاسالوهن من وراء حجاب	گر شما محرم ضمیر نه اید
و خذ الکبد للشراب کباب	شمس تبریز جام عشق از تو

و هل يهتدى نحو السماء النوانب
و قد جاوز الكونين هذا عجائب
فوالله ان القلب ما هو غائب
و ان ثقلت عن ظعنهن الترانب
فانى كقلبي او سلامى لانب
فقلبي مدا عما خلاكم لنانب
ارى البعل قد بالت عليه الثعالب
ارى الود قد بالت عليه الارانب

علونا سماء الود من غير سلم
ايعلرا ظلام الكون نور و دادنا
فان فارق الايام بين جسمنا
فقلبي خفيف الظعن نحو احبتي
عليكم سلامى من صميم سريرتي
و كيف يتوب القلب عن ذنب و دكم
حواب لمن قد قال عابد بعله
جواب نصيرالدين ليث فضائل

319

قلبي على نار الهوى يتقلب
انت النهى و بلاك لا اتهدب
ابكى و مما قد جرى اتعتب
احيي بكم و قتيلكم اتلقب
ما هكذى عشقوا به لا تحسبوا
لو لا لقاوك كل يوم ارقب
فانا المسى بسيدى و المذنب
ابكى دما مما جنيت و اشرب

امسى و اصبح بالجوى اتعذب
ان كنت تهجرنى تهذبني به
ما بال قلبك قد قسى فالى متى
مما احب بان اقول فديتكم
و اشترتم بالصبر لى متسليا
ما عشت فى هذا الفراق سويعه
انى اتوب مناجيا و مناديا
تبريز جل به شمس دين سيدى

320

قد نجوتم من شتاب الاغتراب
من حبيب عنده ام الكتاب
اذ بدى بدر خروق اللحجاب

ابشروا يا قوم هذا فتح باب
افرحوا قد جاء ميقات الرضا
قال لا تاسوا على ما فاتكم

ذٰ مناخ اوقفوا بعرا ننا

ذٰ نعیم لیس یحصیه الحساب

ان فی عتب الهوی الف الوفا

ان فی صمت الولا لطف الخطاب

قد سکتنا فافهموا سر السکوت

یا کرام الله اعلم بالصواب

321

آن خواجه را از نیم شب بیماری پیدا شده ست

تا روز بر دیوار ما بی خویشتن سر می زده ست

چرخ و زمین گریان شده وز ناله اش نالان شده

دم های او سوزان شده گویی که در آتشکده ست

بیماری دارد عجب نی درد سر نی رنج تب

چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده ست

چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او

دستم بهل دل را ببین رنج برون قاعده ست

صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی

زین واقعه در شهر ما هر گوشه ای صد عربده ست

نی خواب او را نی خورش از عشق دارد پرورش

کاین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده ست

گفتم خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی

نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بسته ست

آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان

کاتدر بلای عاشقان دارو و درمان ببهدست

این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو

کان جا که افتادست او نی مفسقه نی معبده ست

تو عشق را چون دیده ای از عاشقان نشنیده ای

خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده ست

ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا

کاین روح باکار و کیا بی تابش تو جامدست

322

آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانمت

بی دل و بیخودت کنم در دل و جان نشانمت

آمده ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل

تا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانمت

آمده ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا

همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت

آمده ام که بوسه ای از صنمی ر بوده ای

بازیده به خوشدلی خواجه که واستانمت

گل چه بود که گل تویی ناطق امر قل تویی

گر دگری ندانمت چون تو منی بدانمت

جان و روان من تویی فاتحه خوان من تویی
صید منی شکار من گر چه ز دام جسته ای
شیر بگفت مرا نادره آهوی برو
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست
هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را
نی که تو شیرزاده ای در تن آهوی نهان
گوی منی و می دوی در چوگان حکم من

323

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه ای
آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه ای
آن نفسی که باخودی یار کناره می کند
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده ای
جمله بی قراریت از طلب قرار تست
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است
جمله بی مرادیت از طلب مراد تست
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد

324

درآ تا خرقة قالب در اندازم همین ساعت

فاتحه شو تو یک سری تا که به دل بخوانمت
جانب دام بازرو و نرووی برانمت
در پی من چه می دوی تیز که بردارنمت
گوش به غیر زه مده تا چو کمان خمانمت
شهر به شهر بردمت بر سر ره نمانمت
نیک بجوش و صبر کن زانک همی پرانمت
من ز حجاب آهوی یک رهه بگذرانمت
در پی تو همی دوم گر چه که می دوانمت

وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت
وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
از مه و از ستاره ها والله عار آیدت

درآ تا خانه هستی بپردازم همین ساعت

که یک جان دارم و خواهم که دریازم همین ساعت

که وقت آمد که من جان را سپر سازم همین ساعت

امام ده امانم ده که بگذازم همین ساعت

که مرغان را به رشک آرم ز پروازم همین ساعت

صلا زن پاکبازی را رها کن خاک بازی را

کمان زه کن خدایا نه که تیر قاب قوسینی

چو بر می آید این آتش فغان می خیزد از عالم

جهان از ترس می درد و جان از عشق می پرد

325

که آن جا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست

که تا دل ها خنک گردد که دل ها سخت بریانت

که در وی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست

وان معشوق نادرتر کز او آتش فروزانست

مگیر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست

خنک آن را که می گیری که جانم مست ایشانست

که عاشق چون گیا این جا بیابان در بیابانست

نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست

هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یک جانست

که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست

که جان قطره ست و او عمان که جان حبه ست و او کانست

نه در اندیشه می گنجد نه آن را گفتن امکانست

وگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست

که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست

که تا نازی کنیم آن جا و بازاری نهیم آن جا

نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری

که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد

خداوندا به احسانت به حق نور تابانست

تو مستان را نمی گیری پریشان را نمی گیری

اگر گیری ور اندازی چه غم داری چه کم داری

بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی ترسی

دلم با خویشان آمد شکایت را رها کردم

منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند

که جان ذره ست و او کیوان که جان میوه ست و او بستان

سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبست

خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان

326

لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت

فریادکنان پیشت کای معطی بی حاجت

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت

صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون

رهنست به پیش تو از دست مده صحبت
کو بشکند و سوزد صد توبه به یک ساعت
وی گول دلی کان دل یاره نکند نیت
چرنده و پرنده لنگند در این حضرت
هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
بردوخته ای ما را بر چشمه این دولت
هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در جزو ببین کل را این باشد اهلیت
ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملک
خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سبلت
کاین بانگ دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت
از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت

انگشتی حاجت مهریست سلیمانی
بگذشت مه توبه آمد به جهان ماهی
ای گیج سری کان سر گنجیده نگرده ز او
ما لنگ شدیم این جا بر بند در خانه
ای عشق تویی کلی هم تاجی و هم غلی
از نیست برآوردی ما را جگری تشنه
خارم ز تو گل گشته و اجزا همه کل گشته
در خار ببین گل را بیرون همه کس بیند
در غوره ببین می را در نیست ببین شیء را
خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید
کف می زن و زین می دان تو منشاء هر بانگی
خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد

327

کز غیرت لطف آن جان در قلقی مانده ست
از خجلت آن حرفش مه در عرقی مانده ست
نی خوف ز تحویلی نی جای دقی مانده ست
اسرار همه پاکان آن جا شفقی مانده ست
شمس الحق تبریزی روشن حدقی مانده ست

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست
بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر
عمر ابدی تابان اندر ورق بستان
نامش ورقی بوده ملک ابد اندر وی
پیچیده ورق بر وی نوری ز خداوندی

328

پر باد چرا نبود سرمست چنین دولت
صد رطل درآشامم بی ساغر و بی آلت

بادست مرا زان سر اندر سر و در سبلت
هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری

مرغان هوایی را بازان خدایی را

خود از کف دست من مرغان عجب رویند

آن دانه آدم را کز سنبل او باشد

از غیب به دست آرم بی صنعت و بی حیلت

می از لب من جوشد در مستی آن حالت

بفروشم جنت را بر جان نهم جنت

329

بیایید بیایید که گلزار دمیده ست

بیارید به یک بار همه جان و جهان را

بر آن زشت بخدمت که او ناز نماید

همه شهر بشورید چو آوازه درافتاد

چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت

بکوبید دهل ها و دگر هیچ مگویید

بیایید بیایید که دلدار رسیده ست

به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده ست

بر آن یار بگریید که از یار بریده ست

که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده ست

مگر نامه اعمال ز آفاق پریده ست

چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده ست

330

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت

پنهان شدم از نرگس مخمور مرا دید

بگریختم چیست کز او جان نبرد کس

گفتم که در انبوهی شهرم کی بیابد

ای مژده که آن غمزه غماز مرا جست

دستار ربود از سر مستان به گروگان

من از کف پا خار همی کردم بیرون

از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند

من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله

از خون من آثار به هر راه چکیدست

سرمست همی گشت به بازار مرا یافت

بگریختم از خانه خمار مرا یافت

پنهان شدم چیست چو صد بار مرا یافت

آن کس که در انبوهی اسرار مرا یافت

وی بخت که آن طره طرار مرا یافت

دستار پرو گوشه دستار مرا یافت

آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت

وان بلبل وان نادره تکرار مرا یافت

امروز مه اندر بن انبار مرا یافت

اندر پی من بود به آثار مرا یافت

آن شیر گه صید به کهسار مرا یافت	چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان
با صبر و تانی و به هنجار مرا یافت	آن کس که به گردون رود و گیرد آهو
صاید به سررشته جرار مرا یافت	در کام من این شست و من اندر تک دریا
آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت	جامی که برد از دلم آزار به من داد
کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت	این جان گران جان سبکی یافت و بپرید
کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت	امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار

331

دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست	زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست
آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست	از دور ببینی تو مرا شخص رونده
اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست	پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست
زیرا که در این خشک بجز ظلم و ستم نیست	من بی من و تو بی تو درآیم در این جو
کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست	این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد

332

از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه ست	این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست
وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه ست	این صورت بت چیست اگر خانه کعبه ست
این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست	گنجی ست در این خانه که در کون نگنجد
با خواجه مگویند که او مست شبانه ست	بر خانه منه دست که این خانه طلسم ست
بانگ در این خانه همه بیت و ترانه ست	خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک ست
سلطان زمینست و سلیمان زمانه ست	فی الجملة هر آن کس که در این خانه رهی یافت
کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست	ای خواجه یکی سر تو از این بام فروکن
گر ملک زمینست فسونست و فسانه ست	سوگند به جان تو که جز دیدن رویت

حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه ست
این خواجه چرخست که چون زهره و ماه ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته ست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند
مستند همه خانه کسی را خبری نیست
شومست بر آستانه مشین خانه در آ زود
مستان خدا گر چه هزارند یکی اند
در همیشه شیران رو وز زخم میندیش
کان جا نبود زخم همه رحمت و مهرست
در همیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل

333

اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست
ای خشک درختی که در آن باغ نرسست
بسکل ز جز این عشق اگر در یتیمی
در مذهب عشاق به بیماری مرگست
در صورت هر کس که از آن رنگ بدیدی
هر نی که بدیدی به میانش کمر عشق
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت

334

از اول امروز حریفان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت

واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه ست
وین خانه عشق است که بی حد و کرانه ست
دل در سر زلف تو فرورفته چو شانه ست
ای جان تو به من آی که جان آن میانه ست
از هر کی درآید که فلانست و فلانه ست
تاریک کند آنک ورا جاش ستانه ست
مستان هوا جمله دوگانه ست و سه گانه ست
کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه ست
لیکن پس در و هم تو مانده فانه ست
درکش تو زبان را که زبان تو زبانه ست

تو ابر در او کش که بجز خصم قمر نیست
وی خوار عزیزی که در این ظل شجر نیست
زیرا که جز این عشق تو را خویش و پدر نیست
هر جان که به هر روز از این رنج بتر نیست
می دان تو به تحقیق که از جنس بشر نیست
تنگش تو به بر گیر که جز تنگ شکر نیست
منگر به چپ و راست که امکان حذر نیست

مهمان توند ای شه و سلطان خرابات
این قبله دل کیست بگو جان خرابات

هرگز دل عشاق به فرمان کسی نیست
صد زهره ز اسرار به آواز درآمد
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم
بر گاو نهد رخت و به عشق آید جان مست
هر جان که به شمس الحق تبریز دهد دل

کو مست خرابست به فرمان خرابات
کز ابر بر آ ای مه تابان خرابات
چون زنده شدیم از بت خندان خرابات
کاین رخت گرو کن بر دربان خرابات
او کافر خویش است و مسلمان خرابات

335

همه خوف آدمی را از درونست
برون را می نوازد همچو یوسف
بدرد زهره او گر نبیند
بدان زشتی به یک حمله بمیرد
الف گشت ست نون می بایش ساخت
اگر نه خود عنایات خداوند
نه عالم بد نه آدم بد نه روحی
که او را بود حکم و پادشاهی
نمی گویم که در تقدیر شه بود
خداوندی شمس الدین تبریز
به زیر ران او تقدیر رامست
چو عقل کل بویی برد از وی
که پیش همت او عقل دیده ست
کدامین سوی جویم خدمتش را
هر آن مشکل که شیران حل نکردند
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی

ولیکن هوش او دایم برونست
درون گرگی ست کو در قصد خونست
درون را کو به زشتی شکل چونست
ولیکن آدمی او را زیونست
که تا گردد الف چیزی که نونست
بدیدستی چه امکان سکون ست
که صافی و لطیف و آبگون ست
نپنداری که این کار از کنونست
حقیقت بود و صد چندین فزونست
ورای هفت چرخ نیلگونست
اگر چه نیک تندست و حرونست
شب و روز از هوس اندر جنونست
که همت های عالی جمله دونست
که منزلگاه او بالای سونست
بر او جمله بازی و فسونست
ز عین حال او این ها شجونست

336

بده یک جام ای پیر خرابات
مگو فردا که فی التاخیر آفات
به جای باده درده خون فرعون
که آمد موسی جانم به میقات
شراب ما ز خون خصم باشد
که شیران را ز صیادیست لذات
چه پرخونست پوز و پنجه شیر
ز خون ما گرفتست این علامات
نگیرم گور و نی هم خون انگور
که من از نفی مستم نی ز اثبات
چو بازم گرد صید زنده کردم
نگردم همچو زاغان گرد اموات
بیا ای زاغ و بازی شو به همت
مصفا شو ز زاغی پیش مصفات
بیفشان وصف های باز را هم
مجردتر شو اندر خویش چون ذات
نه خاکست این زمین طشتیست پر خون
خروسا چند گویی صبح آمد
ز خون عاشقان و زخم شهوات
نماید صبح را خود نور مشکات

337

ببستی چشم یعنی وقت خوابست
نه خوابست آن حریفان را جوانست
تو می دانی که ما چندان نپاییم
ولیکن چشم مستت را شتاب ست
جفا می کن جفایات جمله لطف ست
خطا می کن خطای تو صواب ست
تو چشم آتشین در خواب می کن
که ما را چشم و دل باری کبابست
بسی سرها ربوده چشم ساقی
به شمشیری که آن یک قطره آبست
یکی گوید که این از عشق ساقیست
یکی گوید که این فعل شرابست
می و ساقی چه باشد نیست جز حق
خدا داند که این عشق از چه بابست

سبک برجه چه جای انتظارست	سماع از بهر جان بی قرارست
اگر مردی برو آن جا که یارست	مشین این جا تو با اندیشه خویش
که مرد تشنه را با این چه کارست	مگو باشد که او ما را نخواهد
که جان عشق را اندیشه عارست	که پروانه نیندیشد ز آتش
در آن ساعت هزار اندر هزارست	چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید
که جان تو غلاف ذوالفقارست	شنیدی طبل برکش زود شمشیر
که ملک عشق ملک پایدارست	بزن شمشیر و ملک عشق بستان
که آب امروز تیغ آبدارست	حسین کربلایی آب بگذار

کسی داند که او را جان جانست	سماع آرام جان زندگانیست
که او خفته میان بوستان ست	کسی خواهد که او بیدار گردد
اگر بیدار گردد در زیان ست	ولیک آن کو به زندان خفته باشد
نه در ماتم که آن جای فغانست	سماع آن جا بکن کان جا عروسیست
کسی کان ماه از چشمش نهانست	کسی کو جوهر خود را ندیدهست
سماع از بهر وصل دلستان ست	چنین کس را سماع و دف چه باید
سماع این جهان و آن جهانست	کسانی را که روشن سوی قبله ست
همی گردند و کعبه در میانست	خصوصا حلقه ای کاندز سماعند
ور انگشت شکر خود رایگانست	اگر کان شکر خواهی همان جاست

رها کن تا بگیرد خوش گرفتست
که عقم ابر سوداوش گرفتست
که خون دل همه مفرش گرفتست
جهان خورشید لشکرکش گرفتست
ز لعل بار سلطان وش گرفتست
که مال خصم زیر کش گرفتست
ولی پایش حریف کش گرفتست
به دندان گوشه ترکش گرفتست

دگر بار این دلم آتش گرفتست
بسوز ای دل در این برق و مزن دم
دگر بار این دلم خوابی بدیدست
چو سایه کل فنا کردم ازیرا
دلم هر شب به دزدی و خیانت
کجا پنهان شود دزدی دزدی
بسی جان که همی پرد ز قالب
ز ذوق زخم تیرش این دل من

341

از این پس عیش و عشرت بر مزیدست
که روز خوش هم از اول پدیدست
چنین عیدی به صد دوران کی دیدست
به هر سویی شکرها بردمیدست
جهان پر موج و دریا ناپدیدست
ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
می کز جام جان نبود پلیدست
حریفانش جنید و بایزیدست
ندانستم که حق ما را مریدست
چو دانستم که بخت می کشیدست

بیا کامروز ما را روز عیدست
بزن دستی بگو کامروز شادی ست
چو یار ما در این عالم کی باشد
زمین و آسمان ها پرشکر شد
رسید آن بانگ موج گوهرافشان
محمد باز از معراج آمد
هر آن نقدی کز این جا نیست قلبست
زهی مجلس که ساقی بخت باشد
خماری داشتم من در ارادت
کنون من خفتم و پاها کشیدم

342

خراب و مست باشم کار اینست

مرا چون تا قیامت یار اینست

رخا زر زن تو را دینار اینست
چه چاره فعل آن دیدار اینست
به بلبل گفت گل گلزار اینست
به سوی غیب آ طیار این ست
که جان را مدرسه و تکرار اینست
شفای جان هر بیمار اینست
یقینشان شد که خود خمار اینست
سزای جبه و دستار اینست
هلا کو یوسف ار بازار اینست
کمینه لعب آن طرار اینست
مرا دین و دل و ناچار اینست
مسیحی باشم و زنار اینست
جزای آن چنان کردار اینست
تو را غسل قیامت وار اینست
چو دزدی کردی ای دل دار اینست
ز نفس خود ببر اغیار اینست
دلم پاره ست و لاغ پار اینست
بهل اسرار را کاسرار اینست

ز کار و کسب ماندم کسیم اینست
نه عقلی ماند و نی تمیز و نی دل
گل صدبرگ دید آن روی خوبش
چو خوبان سایه های طیر غیبند
مکرر بنگر آن سو چشم می مال
چو لب بگشاد جان ها جمله گفتند
چو یک ساغر ز دست عشق خوردند
گرو کردی به می دستار و جبه
خبر آمد که یوسف شد به بازار
فسونی خواند و پنهان کرد خود را
ز ملک و مال عالم چاره دارم
میان گر پیش غیر عشق بندم
به گرد حوض گشتم درفتام
دلا چون درفتادی در چنین حوض
رخ شه جسته ای شهمات اینست
مشین با خود نشین با هر که خواهی
خمش کن خواجه لاغ پار کم گو
خمش باش و در این حیرت فرورو

343

سفر بی روشنایی مصلحت نیست
پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را این شمایی مصلحت نیست

ز همراهان جدایی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی دیده باشی
شما را بی شما می خواند آن یار

از این پس بی نوایی مصلحت نیست
چو دونان نان ربایی مصلحت نیست
که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
تو را بی دست و پای مصلحت نیست
که بی پر در هوایی مصلحت نیست
که از دامش رهایی مصلحت نیست
هما را جز همایی مصلحت نیست
در این جو آشنایی مصلحت نیست
به هنبازی خدایی مصلحت نیست

چو خوان آسمان آمد به دنیا
در این مطبخ که قربانست جان ها
بگو آن حرص و آز راه زن را
چو پا داری برو دستی بجنبان
چو پای تو نماند پر دهندت
چو پر یابی به سوی دام حق پر
همای قاف قربی ای برادر
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی
خمش باش و فنای بحر حق شو

344

که جانم بی تو در بند عظیمست
به لعنت آرزومند عظیمست
ولی خاموشیم پند عظیمست
اگر چه خر خردمند عظیمست
ز بهر تو هنرمند عظیمست
فکندن پیشت افکند عظیمست
سمرقند تو را قند عظیمست
اگر چه بنده خرسند عظیمست
که دل را با تو پیوند عظیمست
اگر چه گفت فرزند عظیمست
که زین شمس زرکند عظیمست

به جان تو که سوگند عظیمست
اگر چه خضر سیراب حیاتست
سخن ها دارم از تو با تو بسیار
هر آن کز بیم تو خاموش باشد
هر آن کس کو هنر را ترک گوید
فکندم خویش را چون سایه پیشت
که بغداد تو را داد بزرگست
حریصم کرد طمع داد قندت
بریدستی مرا از خویش و پیوند
خمش کن همچو عشق ای زاده عشق
رکاب شمس تبریزی گرفتم

دگرگون گشته ای باز این چه شیوه ست
 عجب ای چشم غماز این چه شیوه ست
 که ما را کشتی از ناز این چه شیوه ست
 یکی پرده برانداز این چه شیوه ست
 گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه ست
 زهی آواز دمساز این چه شیوه ست
 که مثلش نیست هنباز این چه شیوه ست
 یکی پنهان سه غماز این چه شیوه ست

بگو ای یار همراز این چه شیوه ست
 عجب ترک خوش رنگ این چه رنگست
 دگربار این چه دامست و چه دانه ست
 دریدی پرده ما این چه پرده ست
 منم آن کهنه عشقی که دگربار
 بدان آواز جان دادن حلاست
 مسلمانان شما این شور بینید
 شراب و عشق و رنگم هر سه غماز

برای بنده خود لطف ها گفت
 که نیکی تو را جانا خدا گفت
 همه شب روی ماهت را دعا گفت

شنیدم مر مرا لطفت دعا گفت
 چه گویم من مکافات تو ای جان
 ولیکن جان این کمتر دعاگو

کز او آن بی قراری برقرارست
 که این سودا نه آن سودای پارست
 مرا با یارکان اکنون چه کارست
 بدان ماند که آن جان نگارست
 نمی داند که اندر جانش خارست
 نمی دانی که خاری در سرا رست
 که شمس الدین تبریزی بهارست

قرار زندگانی آن نگارست
 مرا سودای تو دامن گرفته ست
 منم سوزان در آتش های نو نو
 همی نالد درون از بی قراری
 چو از یاری تو را جان خسته گردد
 تو در جویی و خارت می خراشد
 گریزان شو از آن خار و به گل رو

صدایی کز کمان آید نذیر است
 موثر را نگر در آب آثار
 پس لا تبصرونت تبصرونی ست
 تو هر چه داری نه جویانش بودی
 چنان کن که طلب ها بیش گردد
 مشو نومید از ظلمی که کردی
 گناهت را کند تسبیح و طاعات
 شکسته باش و خاکی باش این جا
 کرم دامن پر از زر کرد و آورد
 عزیزی بخشد آن کس را که خواری ست
 که هستی نیستی جوید همیشه
 ازیرا مظهر چیز است ضدش
 تو بر تخته سیاهی گر نویسی
 بود فرقی ز تری تا ترست خط
 خمش کن گر چه شرحش بی شمار است
 که اغلب با صدایش زخم تیر است
 کافر جستن عصای هر ضریر است
 بصر جستن ز الهام بصیر است
 طلب ها گوش گیری و بشیر است
 کثیرالزرع را طمع وفیر است
 که دریای کرم توبه پذیر است
 که در توبه پذیری بی نظیر است
 که می جوید کرم هر جا فقیر است
 که تا و می خرد هر جا اسیر است
 بزرگی بخشد آن را که حقیر است
 زکات آن جا نیاید که امیر است
 از این دو ضد را ضد خود ظهیر است
 نهان گردد که هر دو همچو قیر است
 چو گردد خشک پنهان چون ضمیر است
 طبیعت ها عدو هر کثیر است

میر رنج ای برادر خواجه سخت است
 اگر چه باغ را نیمی گرفته ست
 گشاده ابروست و بسته کیسه
 دو دستش را به تخته دوختستند
 به وقت داد و بخشش شوربخت است
 ولیکن سخت بی میوه درخت است
 مشو غره که او را سیم و رخت است
 چه سود از خواجه بر بالای تخت است

وجودش گر چه یک پاره ست چون کوه

سخاش مرده است و لخت لختست

350

ز بعد وقت نومیدی امیدست

به زیر کوری اندر سینه دیدست

نبینی نور چون دانی تو کوری

سیه نادیده کی داند سپیدست

قرین صد هزاران نقش و معنی

نهان تصریف سلطان وحیدست

که جنباننده این نقش و معنی ست

چو بادی رقص های شاخ بیدست

مشو نومید از دشنام دلدار

که بعد رنج روزه روز عیدست

که ببقی الحب ما بقی العتاب

که هر نقصی کشاننده مزیدست

رها کن گفت به از گفت یابی

یقین هر حادثی را خود ندیدست

351

طیبب درد بی درمان کدامست

رفیق راه بی پایان کدامست

اگر عقلست پس دیوانگی چیست

وگر جانست پس جانان کدامست

چراغ عالم افروز مخلد

که نی کفرست و نی ایمان کدامست

پر از درست بحر لایزالی

درونش گوهر انسان کدامست

غلامانه است اشیاء را قباها

میان بندگان سلطان کدامست

یکی جزو جهان خود بی مرض نیست

طیبب عشق را دکان کدامست

خرد عاجز شد اندر فکر عاجز

که سرکش کیست سرگردان کدامست

بت موزون به بنخانه بسی جست

که موزونات را میزان کدامست

چه قبله کرده ای این گفت و گو را

طلب کن درس خاموشان کدامست

352

بگویم آنچ هرگز کس نگفته ست	چو با ما یار ما امروز جفتست
میندیش از کسی غماز خفته ست	همه مستند این جا محرماتند
نمی بینی درخت و گل شکفته ست	خزان خفت و بهاران گشت بیدار
زمین لب بسته است و گل نهفته ست	اگر یک روز باقی باشد از دی
که گوهرهای جانی جمله سفته ست	هلا در خواب کن او باش تن را
وگر محرم شوی بستان که مفتست	خمش کن زردهی زان در نیابی

353

که عقل کل بدو مستست هیهات	زهی می کاندنر آن دستست هیهات
سر نیزه زحل پستست هیهات	بر آن بالا برد دل را که آن جا
ز خویش و اقربا رسته ست هیهات	هر آن کو گشت بی خویش اندر این بزم
که پیشش که کمر بسته ست هیهات	چو عنقا برپرد بر ذروه قاف
هزاران دست و پا خسته ست هیهات	عجایب بین که شیشه ناشکسته
چه جای صبر و آهسته ست هیهات	مرا گویی که صبر آهسته تر ران
که این جا پیر بایسته ست هیهات	بده آن پیر را جامی و بنشان
که خوش مغزست و شایسته ست هیهات	خصوصا جان پیری ها که عقل ست
همه عالم چو گلدسته ست هیهات	از آن باغ و ریاض بی نهایت
به دشتی رو کز او رسته ست هیهات	چو گلدسته ست پوسیده شود زود
که بس زیبا و برجسته ست هیهات	میی درکش به نام دلربایی
خرد را طوق بسکسته ست هیهات	ز بس خون ها که او دارد به گردن
بهای مشک بشکسته ست هیهات	شکن هایی که دارد طره او
که دل را گفت پیوسته ست هیهات	خمش کردم خموشانه به من ده

ز میخانه دگر بار این چه بویست
جهان بگرفت ارواح مجرد
دگر بار این چه شور و گفت و گو یست
زمین و آسمان پره‌ای و هوی ست
بیای عشق این می از چه خمست
اشارت کن خرابات از چه سوی ست
چه می گویم اشارت چیست کاین جا
نگنجد فکرتی کان همچو مویست
نیاید در نظر آن سر یک تو
که در فکر آنچ آید چارتویست
چو ز اندیشه به گفت آید چه گویم
که خانه کنده و رسوای کویست
ز رسوایی به بحر دل رود باز
که دل بحرست و گفتن ها چو جویست
خزینه دار گوهر بحر بدخوست
که آب جو و چه تن جامه شو یست

در این خانه کزی ای دل گهی راست
چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد
برون رو هی که خانه خانه ماست
تو خواهی که مرا مستور داری
رو آن جا که نه گرما و نه سرماست
تو میرابی که بر جو حکم داری
منم روز و همیشه روز رسواست
تو پر و بال داری مرغ واری
به جو اندرنگنجد جان که دریاست
نچس در جوی ما آب زلالست
به پر و بال مردان را چه پرواست
صلا ای آفتاب لامکانی
مگس بر دوغ ما بازست و عنقااست
بحمدالله به عشق او بجستیم
که ذره ذره از تابش ثریاست
دهل برگیر و در بازار می رو
از این تنگی که محراب و چلیپاست
دریدم پرده ناموس و سالوس
ندا می کن که یوسف خوب سیماست
که جان من ز جان خویش برخاست

تو را در دلبری دستی تمامست
بجز با روی خوبت عشقبازی
همه فانی و خوان وحدت تو
چو چشم خود بمالم خود جز تو
جهان بر روی تو از بهر روپوش
به هر دم از زبان عشق بر ما
ز هر ذره به گفت بی زبانی
غم و شادی ما در پیش تختت
اگر چه اشتر غم هست گرگین
پس آن اشتر شادی پرشیر
تو را در بینی این هر دو اشتر
نه آن شیری که آخر طفل جان را
از آن شیری که جوی خلد از وی
خمش کردم که غیرت بر دهانم

357

چو آن کان کرم ما را شکارست
که ما را نردبان زرین و سیمین
بلادری ست در عالم نهانی
به پیش ما خزینه سیم مشمر
ز پروانه اگر این افترا بود

358

مرا در بی دلی درد و سقامست
حرامست و حرامست و حرامست
مدامست و مدامست و مدامست
کدامست و کدامست و کدامست
لثامست و لثامست و لثامست
سلامست و سلامست و سلامست
پیامست و پیامست و پیامست
غلامست و غلامست و غلامست
امامست و امامست و امامست
ختامست و ختامست و ختامست
زاماست و زمامست و زمامست
فطامست و فطامست و فطامست
نظامست و نظامست و نظامست
لگامست و لگامست و لگامست

به هر دم هدیه ما را ده هزارست
نهد چون قصد ما بر بام یارست
که بر ما گنج و بر بیگانه مارست
که ما را زر و سیم بی شمارست
دو صد چندین ز دست شهریارست

چراغ دیده و دیدار چونست	نگار خوب شکریار چونست
عجب آن طره طرار چونست	عجب آن غمزه غماز چونست
عجب آن رونق گلزار چونست	عجب آن شهره بازار خوبی
عجب در مهر دل دلدار چونست	دلم از مهر در ماتم نشسته ست
عجب آن یار بی این یار چونست	ز لطف خویش یارم خواند آن یار
عجب با بنده در اسرار چونست	به ظاهر بندگان را می نوازد
بدانستم که در اینار چونست	چو اول دیدمش جانیم بخشید
یقین گشتی که در تکرار چونست	اگر دوباره کردی آن کرم را
بگرد اطلس رخسار چونست	عجب آن شعر اطلس پوش جعدش
که تا آن نرگس بیمار چونست	طبيب عاشقان را بازپرسید
عجب آن طره بلغار چونست	عجب آن نافه تاتار چونست
که بشکسته ست صد پرگار چونست	عجب بر دایره خط محقق
نپرسد روزکی کان زار چونست	من زارم اسیر ناله زیر
عجب آن دزد دزدافشار چونست	دلم دزد نظر او دزد این دزد
سری در غار کن کاین غار چونست	تو را ای دوست چون من یار غارم
نمایم خلق را نظار چونست	که تا بینم تو را جان برفشانم
نمودم شکل آن گفتار چونست	نهایت نیست گفتم را ولیکن

359

که هر سویی که گردد پیشش آبست	در این جو دل چو دولاب خرابست
به پیش روت آب اندر شتابست	وگر تو پشت سوی آب داری
که جان او به دست آفتابست	چگونه جان برد سایه ز خورشید
رخ خورشید آن دم در نقابست	اگر سایه کند گردن درازی

زهی خورشید کاین خورشید پیشش

چو سیماب از خطر در اضطرابست

چو سیماب ست مه بر کف مفلوج

بجز یک شب دگر در انسکابست

به هر سی شب دو شب جمع ست و لاغر

دگر فرقت کشد فرقت عذابست

اگر چه زار گردد تازه روی ست

ضحوکی عاشقان را خوی و دابست

زید خندان بمیرد نیز خندان

که سوی بخت خنداننش ایابست

خمش کن زانک آفات بصیرت

همیشه از سوال ست و جوابست

360

ایا ساقی توی قاضی حاجات

شرابی ده که آرد در مراعات

چنان گشتم ز مستی و خرابی

که نشناسم اشارات از عبارات

پدر بر خم خرمم وقف کردست

سبیلیم کرد مادر بر خرابات

دو گوشم بست یزدان تا رهیدم

ز حال دی و فردا و خرافات

دگرگون است کوی اهل تمییز

که آن جا رسم طاعتست و زلات

در این کو کدخدا شاهی است باقی

فرو رویده این کو را ز آفات

361

اگر حوا بدانستی ز رنگت

سترون ساختی خود را ز رنگت

سیاهی جاننت ار محسوس گشتی

همه عالم شدی زنگی ز رنگت

تو آن ماری که سنگ از تو دریغ است

سرت را کس نکوبد جز به سنگت

اگر دریا درافتی ای منافق

ز زشتی کی خورد مار و نهنگت

مرا گویی که از معنی نظر کن

رها کن صورت نقش و پلنگت

چه گویم با تو ای نقش مزور

چه معنی گنجد اندر جان تنگت

هوای شمس تبریزی چو قدس است

تو آن خوکی که نپذیرد فرنگت

362

دو چشم آهوانش شیرگیرست
کمان ابروان و تیر مژگان
چو زلف در همش درهم از آنم
در آن زلفین از آن می پیچد این جان
مگو آن سرو ما را تو نظیری
بیندازم من این سر را به پیشش
خیال روی شه را سجده می کن
کز او بر من روان باران تیرست
گواهانند کو بر جان امیرست
که بوی او به از مشک و عبیرست
که دل زنجیر زلفش را اسیرست
که ماه ما به خوبی بی نظیرست
اگر چه سر به پیش او حقیرست
خیال شه حقیقت را وزیرست

363

چنان کاین دل از آن دلدار مستست
خمارش نشکنم الا به خونم
شفق وارم به هر صبحی به خون در
مده پند و مبر خونم به گردن
چرا این خاک همچون طشت خون ست
ز خوف صاف ما آن یار مستست
از این شادی دل غمخوار مستست
که در هر صبح آن خون خوار مستست
که چشم دلبر کین دار مستست
که چشم ساقی اسرار مستست

364

تا نقش خیال دوست با ماست
آن جا که وصال دوستانست
وان جا که مراد دل برآید
چون بر سر کوی یار خسبیم
چون در سر زلف یار پیچیم
ما را همه عمر خود تماشااست
والله که میان خانه صحراست
یک خار به از هزار خرماست
بالین و لحاف ما ثریاست
اندر شب قدر قدر ما راست

کھسار و زمین حریر و دیباست	چون عکس جمال او بتابد
در باد صدای چنگ و سرناست	از باد چو بوی او بپرسیم
هر پاره خاک حور و حوراست	بر خاک چو نام او نویسیم
زو آتش تیزاب سیماست	بر آتش از او فسون بخوانیم
نامش چو بریم هستی افزاست	قصه چه کنم که بر عدم نیز
پرمغزتر از هزار جوزاست	آن نکته که عشق او در آن جاست
این ها همه از میانه برخاست	وان لحظه که عشق روی بنمود
کلی مراد حق تعالاست	خامش که تمام ختم گشته ست

365

بیرون ز زمانه صورت ماست	می دان که زمانه نقش سوداست
بیرون همه کوه قاف و عنقااست	زیرا قفصی ست این زمانه
بر جوی فتاده سایه ماست	جویی ست جهان و ما بروئیم
این جا نبود ولیکن این جاست	این جا سر نکته ای ست مشکل
بی او همه خنده گریه افزاست	جز در رخ جان مخند ای دل
زان روی که دل فراخ پهناست	آن دل نبود که باشد او تنگ
طوطی ست دل و عجب شکرخاست	دل غم نخورد غذاش غم نیست
زیرا که ره تو زیر و بالااست	مانند درخت سر قدم ساز
کان قوت مغز او هم از پاست	شاخ ار چه نظر به بیخ دارد

366

وان دود که از دلست پیدااست	دود دل ما نشان سوداست
آن دل نبود مگر که دریااست	هر موج که می زند دل از خون

دل نیز به دشمنی چه برخاست	بیگانه شدند آشنایان
هر جا که ملامت ست آن جاست	هر سوی که عشق رخت بنهاد
زیرا که قدیم خانه ماست	ما نگریم از این ملامت
زان روی که عشق شمع دل هاست	در عشق حسد برند شاهان
کاین عشق به حجره های بالاست	پا بر سر چرخ هفتمین نه
در مجلس عشق سخت رسواست	هشیار مباحش زان که هشیار
گر چشم ببسته ست بیناست	میری مطلب که میر مجلس
این گرد سیاه بین که برخاست	این عشق هنوز زیر چادر
پیداست که سخت خوب و زیباییست	هر چند که زیر هفت پرده ست
شمعست و شراب و یار تنهاست	شب خیز کنید ای حریفان

367

ای نام تو این که می نتان گفت	دل آمد و دی به گوش جان گفت
سوزنده آنک در نهان گفت	درنده آنک گفت پیدا
آن کس که ز بی نشان نشان گفت	چه عذر و بهانه دارد ای جان
رازی که میان گلستان گفت	گل داند و بلبل معربد
آموخت ز بانگ بلبلان گفت	آن کس نه که از طریق تحصیل
آن ابروهای چون کمان گفت	صیادی تیر غمزه ها را
در پاسخ آن چه آسمان گفت	صد گونه زبان زمین برآورد
با او که حدیث نردبان گفت	ای عاشق آسمان قرین شو
هر کس سخنی ز خاندان گفت	زان شاهد خانگی نشان کو
هر سایه نشین ز سایه بان گفت	کو شعشعه های قرص خورشید
زان چند سخن که این زبان گفت	با این همه گوش و هوش مستست

چون یافت زبان دو سه قراضه
وز ننگ قراضه جان عاشق
در گوشم گفت عشق بس کن

مشغول شد و به ترک کان گفت
ترک بازار و این دکان گفت
خاموش کنم چو او چنان گفت

368

گویم سخن شکرنباتت
رخ بر رخ من نهی بگویم
در خرمنت آتشی در انداخت
سرسبز کند چو تره زارت
در آتش عشق چون خلیلی
عقلت شب قدر دید و صد عید
سوگند به سایه لطیف
در ذات تو کی رسند جان ها
چون جوی روان و ساجدت کرد
از هر جهتی تو را بلا داد
گفتی که خمش کنم نکردی

یا قصه چشمه حیاتت
کز بهر چه شاه کرد ماتت
کز خرمن خود دهد زکاتت
تا بازخرد ز ترهاتت
خوش باش که می دهد نجاتت
کز عشق دریده شد براتت
سوگند نمی خورم به ذاتت
چون غرقه شدند در صفاتت
تا پاک کند ز سیاتت
تا بازکشد به بی جهاتت
می خندد عشق بر ثباتت

369

در شهر شما یکی نگاریست
هر نفسی را از او نصیبیست
در هر کویی از او فغانیست
در هر گوشه از او سماعیست
در کار شوید ای حریفان

کز وی دل و عقل بی قراریست
هر باغی را از او بهاریست
در هر راهی از او غباریست
هر چشم از او در اعتباریست
کاین جا ما را عظیم کاریست

کاین جا پنهان لطیف یاریست
کز تعبیه هاش دل نزاریست
کان لهجه از آن شهر یاریست
روحست و نهان و آشکاریست
چون پهلوی تو شکر نثاریست
کان شهوت نیز برگذاریست
این جا سر وقت پایدار یست
کو را حدیست یا کناریست

پنهان یاری به گوش من گفت
او بد که به این طریق می گفت
او بود رسول خویش و مرسل
نوحست و امان غرق گانست
گرد ترشان مگرد زین پس
گرد شکران طبع کم گرد
این جا شکر یست بی نهایت
خاموش کن ای دل و مپندار

370

قفل آمد و آن کلید با ماست
وان نور که دیده دید با ماست
وان کش که دل آفرید با ماست
گنج دل ناپدید با ماست
هر چند تن پلید با ماست
کم شو که همه مرید با ماست
منصور و ابایزید با ماست

آمد رمضان و عید با ماست
بر بست دهان و دیده بگشاد
آمد رمضان به خدمت دل
در روزه اگر پدید شد رنج
کردیم ز روزه جان و دل پاک
روزه به زیان حال گوید
چون هست صلاح دین در این جمع

371

آن در لب عاشقان چو حلواست
از جای برو که جای این جاست
جز آتش عشق دود و سوداست
در پختنت آتشست کاستاست

گر جام سپهر زهر پیماست
زین واقعه گر ز جای رفتی
مگریز ز سوز عشق زیرا
دودت نیزد کند سیاهت

دودآلودست و خام و رسواست	پروانه که گرد دود گردد
آن را که چنین سفر مهیاست	از خانه و مان به یاد ناید
موسیبت رفیق من و سلواست	از شهر مگو که در بیابان
هر لحظه طیب تو مسیحاست	صحبت چه کنی که در سقیمی
هر مسخره را رهست و گنجاست	دلتنگ خوشم که در فراخی
در وی شه دلنواز تنهاست	چون خانه دل ز غم شود تنگ
تنگی دلم امان و غوغاست	دل تنگ بود جز او ننگد
پس روترشی رهایی ماست	دندان عدو ز ترس کندست
هم معدن گوهرست و دریاست	خاموش که بحر اگر ترش روست

372

پاچه نخورم که استخوان ست	من سر نخورم که سر گران ست
من نور خورم که قوت جان ست	بریان نخورم که هم زیان ست
من زر نخوهم که باز خواهند	من سر نخوهم که باکلاهند
من کبک خورم که صید شاهند	من خر نخوهم که بند کاهند
کس را نگزم که نی سگم من	بالا نپریم نه لک لکم من
که عاشق روی ایبکم من	لنگی نکنم نه بدتکم من
پر نم نشوم نه برکه ام من	ترشی نکنم نه سرکه ام من
قانع بزیم که مکه ام من	سرکش نشوم نه عکه ام من
یک کوزه مثلثم ندادی	دستار مرا گرو نهادی
ما را کم نیست هیچ شادی	انصاف بده عوان نژادی
آن باده که گفته ای به من ده	سالار دهی و خواجه ده
در کس زنان خویشتن نه	ور دفع دهی تو و برون چه

من عشق خورم که خوشگوارست

خوردم ز ثرید و پاچه یک چند

زین پس سر پاچه نیست ما را

ذوق دهنست و نشو جان ست

از پاچه سر مرا زیانست

ما را و کسی که اهل خوانست

373

گر می نکند لبم بیانت

گر لب ز سلام تو خموش است

تن از تو همی کند کرانه

صورت اگرت چو تیر انداخت

هرچ از تو نهان کند بگوید

این دم اگر از میان برونی

در باطن کرده خاص خاص

خامش که چو در تو این غم انداخت

سر می گوید به گوش جانست

بس هم سخن است با نهایت

جان بگرفته است در میانست

جانش بکشید چون کمانت

در گوش ضمیر رازدانت

باز آرد دل کمرکشانت

در ظاهر کرده امتحانت

بس باشد این کشش نشانت

374

پرسید کسی که ره کدامست

ای عاشق شاه دان که راهت

چون کام و مراد دوست جویی

شد جمله روح عشق محبوب

کم از سر کوه نیست عشقش

غاری که در اوست یار عشقت

هر چت که صفا دهد صوابست

گفتم کاین راه ترک کامست

در جست رضای آن همامست

پس جست مراد خود حرامست

کاین عشق صوامع کرامست

ما را سر کوه این تمامست

جان را ز جمال او نظامست

تعیین بنمی کنم کدامست

خامش کن و پیر عشق را باش

کاندر دو جهان تو را امامست

375

مر عاشق را ز ره چه بیمست

چون همره عاشق آن قدیمست

از رفتن جان چه خوف باشد

او را که خدای جان ندیمست

اندر سفرست لیک چون مه

در طلعت خوب خود مقیمست

کی منتظر نسیم باشد

آن کس که سبکتر از نسیمست

عشق و عاشق یکی ست ای جان

تا ظن نبری که آن دو نیمست

چون گشت درست عشق عاشق

هم منعم خویش و هم نعیمست

او در طلب چنین درستی

در پیش سهیل چون ادیمست

چون رفت در این طلب به دریا

دری ست اگر چه او یتیمست

ای دیده کرم ز شمس تبریز

مر حاتم را مگو کریمست

376

امروز جنون نو رسیده ست

زنجیر هزار دل کشیده ست

امروز ز کندهای ابلوج

پهلوی جوال ها دریده ست

باز آن بدوی به هجده ای قلب

آن یوسف حسن را خریده ست

جان ها همه شب به عز و اقبال

در نرگس و یاسمن چریده ست

تا لاجرم از بگاہ هر جان

چالاک و لطیف و برجھیده ست

امروز بنفشه زار و لاله

از سنگ و کلوخ بردمیده ست

بشکفت درخت در زمستان

در بهمن میوه ها پزیده ست

گویی که خدای عالمی نو

در عالم کهنه آفریده ست

ای عارف عاشق این غزل گو

کت عشق ز عاشقان گزیده ست

بر چهره چون زر تو گازیست
شاید که نوازد آن دلی را
خاموش و تفرج چمن کن

آن سیمیرت مگر گزیده ست
کاندر غم او بسی طپیده ست
کامروز نیابت دو دیده ست

377

آن را که در آخرش خری هست
بازار جهان به کسب بریاست
تا خارششان همی کشاند
در یم صدفی قرار گیرد
اما صدفی که در ندارد
گه در یم و گاه سوی ساحل
خاموش و طمع مکن سکینه

او را به طواف رهبری هست
زین در همه خارش وگری هست
هر جای که شور یا شری هست
کو را به درونه گوهری هست
در جستن درش معبری هست
در جستن قطره اش سری هست
آن راست سکون که مخبری هست

378

ای گشته ز شاه عشق شهامت
در باغ فنا درآ و بنگر
چون پیشترک روی تو از خود
سلطان حقایق و معانی
چون گشت عیان مجو کرامت
تا ساحل بحر سیل پیداست
ما مات تویم شمس تبریز

در خشم مباحث و در مکافات
در جان بقای خویش جنات
بینی ز ورای این سماوات
وز نور قدیم چتر و رایات
کز بهر نشان بود کرامات
چون غرقه شود کجاست هیئات
صد خدمت و صد سلام از مات

379

ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن خلق چیست کارت
ای جان جهانیان نثارت
از غمزه چشم پرخمارت
در آتش عشق بی قرارت
گر رنجه شوی کنی زیارت
بر بوی کنار بی کنارت

ای کرده میان سینه غارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت
می کش که درست باد دستت
بس کشته زنده را که دیدم
بس ساکن بی قرار دیدم
یک مرده به خاک درنماند
جان بوسد خاک تو به هر دم

380

استیزه کن و گران فروش است
ایمن گشتم که او خموش است
بحری است که زیر که به جوش است
این جا چه کنی که قفل هوش است
مغرور مشو که روی پوش است
چون چنگ همیشه در خروش است
طواف ویند زانک نوش است
در گور مقیم همچو موش است
عالم به چه در حدیث دوش است

آن خواجه اگر چه تیزگوش است
من غره به سست خنده او
هش دار که آب زیر گاه است
هر جا که روی هش است مفتاح
در روی تو بنگرد بخندد
هر دل که به چنگ او درافتاد
با این همه روح ها چه زنبور
شیری است که غم ز هیبت او
شمس تبریز روز نقد است

381

تا بازروم که کار خامست
در مذهب عاشقان حرامست
والله که اشارتی تمامست

آن ره که بیامدم کدامست
یک لحظه ز کوی یار دوری
اندر همه ده اگر کسی هست

صعوه ز کجا رهد که سیمرخ	پایسته این شگرف دامست
آواره دلا میا بدین سو	آن جا بنشین که خوش مقامست
آن نقل گزین که جان فزایست	وان باده طلب که باقوامست
باقی همه بو و نقش و رنگست	باقی همه جنگ و ننگ و نامست
خاموش کن و ز پای بنشین	چون مستی و این کنار بامست

382

ای از کرم تو کار ما راست	هر جای که خرمی ست ما راست
عاشق به جهان چه غصه دارد	تا جام شراب وصل برجاست
هر باد چغانه ای گرفته	کو منتظر اشارت ماست
هر آب چو پرده دار گشته	اندر پس پرده طرفه بت هاست
هر بلبل مست بر نهالی	ماننده روح افزاست
بسیار مگو که وقت آش است	چون گرسنگی قوم شش تاست

383

هین که گردن سست کردی کو کبابت کو شرابت	هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتابت
یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستی	چون کلیدش را شکستی از کی باشد فتح بابت
در غم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی	آب حیوان را ببستی لاجرم رفتست آبت
بوالمعالی گشته بودی فضل و حجت می نمودی	نک محک عشق آمد کو سوالت کو جوابت
مهتر تجار بودی خویش قارون می نمودی	خواب بود و آن فنا شد چونک از سر رفت خوابت
بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی	می خور اکنون آنچ داری دوغ آمد خمر نابت
مخلص و معنی این ها گر چه دانی هم نهان کن	اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت

عاشقان را گر چه در باطن جهانی دیگرست
 سینه های روشنان بس غیب ها دانند لیک
 بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد
 یک زمین نقره بین از لطف او در عین جان
 عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق
 شب روان از شاه عقل و پاسبان آن سو شوند
 دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند
 ای زبان ها برگشاده بر دل برپوده ای
 شمس تبریزی چو جمع و شمع ها پروانه اش

عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگرست
 سینه عشاق او را غیب دانی دیگرست
 زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
 تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست
 لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست
 لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست
 وحیشان آمد که دل را دلستانی دیگرست
 لب فروبندید کو را همزبانی دیگرست
 زانک اندر عین دل او را عیانی دیگرست

خلق های خوب تو پیشست دود بعد از وفات
 آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند
 چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده
 بی عدد پیش جنازه می دود خوهای تو
 در لحد مونس شونددت آن صفات باصفا
 حله ها پوشی بسی از پود و تار طاعتت
 هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو

همچو خاتونان مه رو می خرامند این صفات
 وان دگر از لعل و شکر پیش بازآرد زکات
 مسلمات مومنات قانتات تانبات
 صبر تو و النازعات و شکر تو و الناشطات
 در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
 بسط جاننت عرصه گردد از برون این جهات
 زانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات

چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات
 حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق

چون نبینی بی جهت را نور او بین در جهات
 مسلمات مومنات قانتات تانبات

هر یکی با نازباز و هر یکی عاشق نواز
هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات
در فقیری می خرام و می ستان ز ایشان زکات
تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
ای که هر روزت چو عید و هر شب قدر و برات
عقل مسکین گشت مات و جان میان برد و مات
کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
تره زار دل نبیند درفتد در ترهات
پیش او میرم بگویم اقلونی یا ثقات
از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات
چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

هر یکی با نازباز و هر یکی عاشق نواز
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان
جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان
شیر جان زین مریمان خور چونک زاده ثانی
روز و شب را چون دو مجنون درکشان در سلسله
چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل
عاشقان را وقت شورش ابله و شپشپ مبین
جان جمله پیشه ها عشقت اما آنک او
من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر
رو خمش کن قول کم گو بعد از این فعال باش

387

خاک آن کس شو که آب زندگانش روشنست
گفتمش آخر پی یک وصل چندین هجر چیست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش
اندر آن پیوند کردن آب و آتش یک شده ست
زیر پاشان گنج ها و سوی بالا باغ ها
من اگر پیدا نگویم بی صفت پیداست آن
شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو

نیم نانی دررسد تا نیم جانی در تنست
گفت آری من قصابم گردان با گردنست
آن ننگجد در نظر چه جای پیدا کردنست
در دو عالم می ننگجد آنچ در چشم منست
آنچ دل را جان جان و دیدگان را دیدنست
می زند پهلو که وقت عقد و کابین کردنست
غنچه آن جا سنبلیست و سرو آن جا سوسنست
بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتنست
ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست
صد زبان دارم چو تیغ اما به وصف الکنست

خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست
 دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است
 ورتو مستی می نمایی در محبت چون نه ای
 پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا
 همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور

خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
 هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
 عشق گوید دوغ خورد و دوغ خورد او مست نیست
 چند خود را پست دارد آن کسی کو پست نیست
 وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست
 چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود
 چونک در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست
 گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان
 تا ز آتش می گریزی ترش و خامی چون پنیر

گر چه با من می نشینی چون چینی سود نیست
 در میان جو درآیی آب بینی سود نیست
 چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست
 چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست
 گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست

ساربانان اشتران بین سر به سر قطار مست
 باغبانان رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد
 آسمانان چند گردی گردش عنصر ببین
 حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس
 رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری
 تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند
 بیخ های آن درختان می نهانی می خورند

میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
 باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
 آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
 روح مست و عقل مست و خاک مست اسرار مست
 ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
 مدتی پنهان شدست از دیده مکار مست
 روزکی دو صبر می کن تا شود بیدار مست

با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست
دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست
باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
هر دو ناهموار باشد چون رود رهوار مست
زانک از این گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست
زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست
کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست

گر تو را کویی رسد از رفتن مستان مرنج
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده
باد را افزون بده تا برگشاید این گره
بخل ساقی باشد آن جا یا فساد باده ها
روی های زرد بین و باده گلگون بده
باده ای داری خدایی بس سبک خوار و لطیف
شمس تبریزی به دورت هیچ کس هشیار نیست

391

وان حیات باصفای باوفا مست آمدست
کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست
ای برادر دم مزن کاین دم سقا مست آمدست
کاین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست
آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست
برجهم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست
با خدا باقی بود آن کز خدا مست آمدست
روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست
کز الست این عشق بی ما و شما مست آمدست

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر بشناسمش
آب ما را گر بریزد ور سبو را بشکند
می فریبم مست خود را او تبسم می کند
آن کسی را می فریبی کز کمینه حرف او
گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من
گفت آن کاین دم پذیرد کی بمیرد جان او
عشق بی چون بین که جان را چون قدح پر می کند
یار ما عشق است و هر کس در جهان یاری گزید

392

گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست
پس هزاران صومعه در محو جان آباد چیست
جان باقبال ما با عشق او همزاد چیست

گر ندید آن شادجان این گلستان را شاد چیست
گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت
جان ما با عشق او گر نی ز یک جا رسته اند

پس به دیوان سرای عاشقان بیداد چیست
پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست
پس دماغ عاشقان پرآتش و پر باد چیست
صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست
صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست

گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد
ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند
گر نه آتش می زند آتش رخی در جان نهان
گر نه آتش رنگ گشتی جان ها در لامکان
گر نه تقصیر است از جان در فدا گشتن در او
گر نه شمس الدین تبریزی قباد جان ها است

393

هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
می دوانی سوی آن جو کاندرا آن جو آب نیست
تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
گر دلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست
روی بستان را نبیند راه بستان گم کند
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل
ز آسمان دل بر آ ماها و شب را روز کن
بی خبر بادا دل من از مکان و کان او

394

دلبری خواهم که از وی مرده را آسایش است
سنگ و گوهر هر دو را از فضل او بخشایش است
زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایش است
عاشق اندر ذوق باشد گر چه در پالایش است
گر چه اندر قالب او در خانه آرایش است
صحن را افروزش است و بام را اندایش است

چشمه ای خواهم که از وی جمله را افزایش است
بنده بحر محیطم کز محیطی برتر است
باغ و طاووسند هر یک از جمالش بانصیب
صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی را کمی
بنگر اندر جان که هست او از بلندی بی خبر
شمس تبریزی قدومت خانه اقبال را

395

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم
تا تو مشتاقی بدان کاین اشتیاق تو بتی است
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجا است
شمس تبریزی تویی دریا و هم گوهر تویی

396

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
گر تو نازی می کنی یعنی که من فرخنده ام
گر به فقرت ناز باشد ژنده برگیر و برو
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو
گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش
راست شو در راه ما وین مکر را یک سوی نه
شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک بدان
مست بودم فاش کردم سر خود با یارکان
گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما
خاک پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است
در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را

397

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست

هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست
چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست
زانک بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

جمله شاهانند آن جا بندگان را بار نیست
نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
نزد این سلطان ما آن جمله جز زنا نیست
زانک ما را زین صفت پروای آن انوار نیست
زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
زان که این میدان ما جولانگه مکار نیست
جز به سوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست
زانک هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست
خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست
جان ما را اندر آن جا کاسه و ادرار نیست
زانک ما را اشتهای جنت و ابرار نیست

در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شدست

مشتری در طالع است و ماه و زهره در حضور
هر قدح کز می دهد گوید بگیر و هوش دار
بزم سلطان است این جا هر که سلطانی است نوش
ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر

یار چوگان زلف مه رو میر این میدان شدست
هش که دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست
خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست
پا چه باشد سر چه باشد پا و سر یک سر شدست

398

از سقاهم ربهم بین جمله ابرار مست
این قیامت بین که گویی آشکارا شد ز غیب
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان
چون فزون گردد تجلی از جمال حق ببین
از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران
او سر است و ما چو دستار اندر او پیچیده ایم
یوسف مصری فروکن سر به مصر اندرنگر
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب
شمس تبریزی برآمد در دلم بز می نهاد

وز جمال لایزالی هفت و پنج و چار مست
خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست
در بهشت عشق تجری تحتها الانهار مست
ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
در شفاعت مو به موی احمد مختار مست
از شراب آن سری گردد سر و دستار مست
شهر پر آشوب بین و جمله بازار مست
عرش و کرسی آسمان ها این همه کردار مست
از شراب عشق گشتست این در و دیوار مست

399

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک
گر ببوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم
زین سپس با من مکن تیزی تو ای شمشیر حق
جان کشیدم پیش عشقتش گفت کو چیزی دگر
چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم

آخر ای کان شکر وقت شکرریزی شدست
وقت آن کز لطف خود با ما در آمیزی شدست
زانک جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شدست
زانک از لطف تو ز آتش تندی و تیزی شدست
گفتم آخر جان جان زین سان ز بی چیزی شدست
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلست
از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود
وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست
لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی
چونک طبعت خو کند با شرط تندش بعد از آن
پس تو را آیینه گردد این دل آهن چنانک
پس تو را مطرب شود در عیش و هم ساقی شود
فارغ آیی بعد از آن از شغل و هم از فارغی
گر چه حلواها خوری شیرین نگردهد جان تو
این طبیعت کور و کر گر نیست پس چون آزمود
لیک طبع از اصل رنج و غصه ها پررسته ست
در تواضع های طبعت سر نخوت را نگر
هر حدیث طبع را تو پرورش هایی بدش
هر یکی بیستی جمال بیت دیگر دانک هست
ور تو را خوف مطالب باشد از اشهادها
هر طرف رنجی دگرگون فرض کن آن گاه برو
تو وثاق مار آبی از پی ماری دگر
تا نگویی مار را از خویش عذری زهرناک
از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا

وین همه اوصاف رسوا معدنش آب و گلست
مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکلت
چون بشد علت ز تو پس نقل منزل منزلست
ور نه علت باقی و درمانت محو و زایلست
صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست
هر دمی رویی نماید روی آن کو کاهلت
آن امانت چونک شد محمول جان را حاملست
شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس خاملت
ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلست
کاین حجاب و حائل ست آن سوی آن چون مایلست
در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلست
و اندر آن کبرش تواضع های بی حد شاکلت
شرح و تاویلی بکن وادانک این بی حائلست
با موید این طریقت ره روان را شاغلست
از خدا می خواه شیرینی اجل کان آجلست
جز به سوی بی سوی ها کان دگر بی حاصلست
غصه ماران ببینی زانک این چون سلسله ست
وان گهت او متهم دارد که این هم باطلست
آن مزاجش گرم باید کاین نه کار پلپلست

اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست
چون خیالت بر که آید چشمه ها گردد روان
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر
بارها لطف تو را من آزمودم ای لطیف
ابر رحمت هر سحر گر می ببارد آن ز تست
همچو کوه طور از غم این دلم صدپاره شد
آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد

402

تا خیالت در نیاید پای کوبان چاره نیست
خود گرفتم کاین دل ما جز که و جز خاره نیست
لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
مرده را تو زنده کردی بارها یک باره نیست
وین دل گریان من جز کودک گهواره نیست
لیک اندر دست من زان پاره ها یک پاره نیست
تا جهد استاره ای کز ابر یک استاره نیست

نقش بند جان که جان ها جانب او مایلیست
آنک باشد بر زبان ها لا احب الافلین
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین
دل مثال ابر آمد سینه ها چون بام ها
آب از دل پاک آمد تا به بام سینه ها
این خود آن کس را بود کز ابر او باران چکد
آنک برد از ناودان دیگران او سارقست
هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست
گر چه کف های ترازو شد برابر وقت وزن
هر کی پوشیده ست بر وی حال و رنگ جان او
گر طبیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد
پا شناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود
در دل و کشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش
هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر

عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست
باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست
از زمین تا آسمان ها منزل بس مشکلست
وین زبان چون ناودان باران از این جا نازلست
سینه چون آلوده باشد این سخن ها باطلست
بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلیست
آنک دزدد آب بام دیگران او ناقلست
هر که نرگس ها بچیند دسته بند عاملست
چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مایلیست
هر جوابی که بگوید او به معنی سائلست
گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست
دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلیست
زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبل ست

زبانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست
زبانک روح ساده تو زنگ ها را قابلست
می خور از انفاس روح او که روحش بسملست
مرد را تنها بگوید هین که مردک غافل ست
وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصل ست
خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست
تا به وقت امتحان گویند مرد فاضلست
شمس تبریزی کنون اندر کمالست

هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران
پنبه ها در گوش کن تا نشنوی هر نکته ای
هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست
این هوا اندر کمین باشد چو ببند بی رفیق
وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند
گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد
نکته ها را یاد می گیری جواب هر سوال
گر بنتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال

403

ور تو پنداری مرا بی تو قراری هست نیست
چرخ را جز خدمت خاک تو کاری هست نیست
بر در تو حلقه بودن هیچ عاری هست نیست
خواجه را این جا خیالی هست آری هست نیست
جز صلاح الدین ز دل ها هوشیاری هست نیست

گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست نیست
ور تو گویی چرخ می گردد به کار نیک و بد
سال ها شد که بیرون درت چون حلقه ایم
بر در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال
ای دل جاسوس من در پیش کیکاووس من

404

هله پیش آ که بگویم سخن راز به گوشت
که به یک جرعه بپرد همه طراری و هوش
دهدت صد هش دیگر کرم باده فروشت
به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت
کندت خواجه معنی برهاند ز نقوشت
به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوش

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
می روح آمد نادر رو از آن هم بچش آخر
چو از این هوش برستی به مساقات و به مستی
چو در اسرار درآیی کندت روح سقایی
بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر
دهد آن کان ملاحظت قدحی وقت صباحت

تو اگرهای نگویی و اگر هوی نگویی

چو در آن حلقه بگنجی زیر معدن و گنجی

تو که از شر اعدای به دو صد چاه فتادی

همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن

تو دهان را چو ببندی خمشی را بیسندی

همه اموات و جمادات بجوشند ز جوشت

هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه گوشت

برهانید به آخر کرم مظلومه پوشت

به خموشیت میسر شود این صید و حوشت

کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت

405

به خدا کت نگذارم که روی راه سلامت

حشم عشق درآمد ربض شهر برآمد

دل و جان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن

چو من از خویش برستم ره اندیشه بیستم

هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه

ببر ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر

چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم

هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی

نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران

نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی

بجز از عشق مجرد به هر آن نقش که رفتم

هله تا یاوه نگردي چو در این حوض رسیدی

چو در این حوض درافتی همه خویش بدو ده

همه تسلیم و خمش کن نه امامی تو ز جمعی

که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت

هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت

نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت

هله ای سرده مستم برهانم به تمامت

هله برپر هله برپر چو من از شکر و غرامت

هله فرعون به پیش آ که گرفتم در و بامت

برو ای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت

همه دیدار کریمست در این عشق کرامت

نکند والده ما را ز پی کینه حجامت

نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت

بنه ارزید خوشی هاش به تلخی ندامت

که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت

به مزن دستک و پایک تو به چستی و شهامت

نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

406

چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست
چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم
بوی نانی که رسیده ست بر آن بوی برو
گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس
این قدر عقل نداری که ببینی آخر
گر نه اندر تنق ازرق زیباروییست
چونک از دور دلت همچو زنان می لرزد
آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم

407

چشم پرنور که مست نظر جانانست
خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد
هر که او سر نهد بر کف پایش آن دم
و آنک آن لحظه نبیند اثر نور برو
دل به جا دار در آن طلعت باهیبیت او
دست بردار ز سینه چه نگه می داری
جمله را آب درانداز و در آن آتش شو
سر برآور ز میان دل شمس تبریز

408

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست
خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست

چاره جوینده که کرده ست تو را خود آن چیست
خود نباشد هوس آنک بدانی جان چیست
تا همان بوی دهد شرح تو را کاین نان چیست
ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
گر نه شاهبیت پس این بارگه سلطان چیست
در کف روح چنین مشعله تابان چیست
تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست
تو پس پرده نشسته که به غیب ایمان چیست
چشمه شهد از او در بن هر دندان چیست

ماه از او چشم گرفتست و فلک لرزانست
سجده گاه ملک و قبله هر انسانست
بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست
او کم از دیو بود زانک تن بی جانست
گر تو مردی که رخس قبله گه مردانست
جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست
کآتش چهره او چشمه گه حیوانست
کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

تا که کشتی ز کف ظالم جبار پرست
صافیست و مثل درد به پستی بنشست

لذت فقر چو باده ست که پستی جوید
 تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست
 که همه عاشق سجده ست و تواضع سرمست
 گریه شمع همه شب نه که از درد سرمست
 پس سزای متکبر سر بی ذوق بس است
 کف هستی ز سر خم مدمغ برود
 چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست
 ماهیا هر چه تو را کام دل از بحر بجو
 چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست
 بحر می غرد و می گوید کای امت آب
 طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست
 در خطابات و مجابات بلی اند و الست
 راست گویند بر این مایده کس را گله هست
 نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخت
 ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست
 دست شمشیرزنان را به چه تدبیر ببست
 لب فروبند چو دیدی که لب بسته یار

409

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست
 گریزانند که از عقل و خبر می دزدند
 آدمی دزد ز زردزد کنون بیشترست
 خود چه دارند کسی را که ز خود بی خبرست
 خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان
 که رسول حق الناس معادن گفته ست
 گنج یابی و در او عمر نیابی تو به گنج
 خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی
 سحر ار چند که تاریست حساب روزست
 روح ها مست شود از دم صبح از پی آنک
 چند بر بوک و مگر مهره فروگردانی
 مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شدی
 بیشتر جان کن و زر جمع کن و خوشدل باش
 معدن نقره و زرست و یقین پرگهرست
 خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذرست
 که یکی دزد سبک دست در این ره حذرست
 هر که را روی سوی شمس بود چون سحرست
 صبح را روی به شمس است و حریف نظرست
 که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست
 گوییا لقمه هر روزه تو مغز خرست
 که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست

یک شب از بهر خدا بی خور و بی خواب بزی
از سر درد و دریغ از پس هر ذره خاک
خون دل بر رخت افشان به سحرگاه از آنک
دل پر امید کن و صیقلیش ده به صفا
مونس احمد مرسل به جهان کیست بگو

410

دوش آمد بر من آنک شب افروز منست
آنک سرسبزی خاک ست و گهربخش فلک
در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا
شمع را تو گرو این لکن تن چه کنی
تا در این آب و گلی کار کلوخ اندازست
گوهر آینه جان همه در ساده دلی ست
زین گذر کن صفت یار شکربخش بگو
خیره گشته است صفت ها همه کان چه صفت است
چشم نرگس نشناسد ز غمش کاندرا باغ
روش عشق روش بخش بود بی پا را
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود
همه دل ها چو کبوتر گرو آن برچند
بس کن آخر چه بر این گفت زبان چفسیدی

411

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست

صد شب از بهر هوا نفس تو بی خواب و خورست
آه و فریاد همی آید گوش تو کرست
توشه راه تو خون دل و آه سحرست
که دل پاک تو آینه خورشید فرست
شمس تبریز شهنشاہ که احدی الکبرست

آمدن باری اگر در دو جهان آمدنست
چاشنی بخش وطن هاست اگر بی وطنست
تا در من که شفاخانه هر ممتحن است
این لکن گر نبود شمع تو را صد لگنست
گفت و گو جمله کلوخ ست و یقین دل شکنست
میل تو بهر تصدر همه در فضل و فن است
که ز عشوه شکرش ذره به ذره دهن است
کان صفت ها چو بتان و صفت او شمن است
پیش او یاسمن است آن گل تر یا سمنست
خوش روانش کند از خود زمن صد زمنست
فتنه ها جمله بر آن فتنه ما مفتتنست
زانک جانی است که او زنده کن هر بدنست
عشق را چند بیان ها است که فوق سخنست

هله چون می نزنند ره او را کی زدست

او ز هر نیک و بد خلق چرا می لنگد
دفع دریدست طرب را به خدا بی دفع او
شهر غلبیرگهی دان که شود زیر و زبر
خیره کم گوی خمش مطرب مسکین چه کند

412

آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست
و آنک سوگند خورم جز به سر او نخورم
و آنک جان ها به سحر نعره زنانه از او
جان جان ست وگر جای ندارد چه عجب
غمزه چشم بهانه ست و زان سو هوسی ست
پرده روشن دل بست و خیالات نمود
عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد

413

من نشستم ز طلب وین دل پیچان ننشست
هر کی استاد به کاری بنشست آخر کار
هر کی او نعره تسبیح جماد تو شنید
تا سلیمان به جهان مهر هوایت نمود
هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید
هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید
ترشی های تو صفرای رهی را نشاند
هر که را بوی گلستان وصال تو رسید

بد و نیک همه را نعره مطرب مدد است
مجلس یارکده بی دم او بارکدست
دست غلبیرزنش سخره صاحب بلدست
این همه فتنه آن فتنه گر خوب خدست

و آنک بیرون کند از جان و دلم دست کجاست
و آنک سوگند من و توبه ام اشکست کجاست
و آنک ما را غمش از جای ببرده ست کجاست
این که جا می طلبد در تن ما هست کجاست
و آنک او در پس غمزه ست دل خست کجاست
و آنک در پرده چنین پرده دل بست کجاست
و آنک او مست شد از چون و چرا رست کجاست

همه رفتند و نشستند و دمی جان ننشست
کار آن دارد آن کز طلب آن ننشست
تا نبردش به سراپرده سبحان ننشست
بر سر اوج هوا تخت سلیمان ننشست
تا ابد از دل او فکر پریشان ننشست
خواب از او رفت و خیال لب خندان ننشست
وز علاج سر سودای فراوان ننشست
همچنین رقص کنان تا به گلستان ننشست

روز و شب خدمت تو بی سر و بی پا چه خوشست
 بر سر غنچه بسته که نهان می خندد
 زاع اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش
 بانک سرنای چه گر مونس غمگینان ست
 گر چه شب بازرهد خلق ز اندیشه به خواب
 بت پرستانه تو را پای فرورفت به گل
 چون تجلی بود از رحمت حق موسی را
 که صدا دارد و در کان زر صامت هم هست

در شکرخانه تو مرغ شکرخا چه خوشست
 سایه سرو خوش نادره بالا چه خوشست
 بلبلان را به چمن با گل رعنا چه خوشست
 از دم روح نفخنا دل سرنا چه خوشست
 در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست
 تو چه دانی که بر این گنبد مینا چه خوشست
 زان شکرریز لقا سینه سینا چه خوشست
 گه خمش بودن و گه گفت مواسا چه خوشست

تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست
 ای بسا خشک لب کز گره سحر کسی
 چشم بند ار نبدی که گرو شمع شدی
 ترسد ار شمع نباشد بنببند مه را
 چون سلیمان نهان است که دیوانش دل است
 ای بسا سنگ دلا که حجرش لعل شدست
 این چه مشاطه و گلگونه غیب است کز او
 چند عثمان پر از شرم که از مستی او
 طرفه قفال کز انفاس کند قفل و کلید

بر سر گنج گدا بین که چه پرتاب شدست
 در ارس بی خیر از آب چو دولا ب شدست
 کافتاب سحری ناسخ مهتاب شدست
 دل آن گول از این ترس چو سیماب شدست
 جان محبوب از او مفخر حجاب شدست
 ای بسا غوره در این معصره دوشاب شدست
 زعفرانی رخ عشاق چو عناب شدست
 چون عمر شرم شکن گشته و خطاب شدست
 من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست

مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوش است
تف و بوی جگر سوخته و جوشش خون
ز ابر پرآب دو چشمش ز تصاریف فراق
بنگر جان و جهان ور نتوانی دیدن
پیش دلبر بنهادن سر سرمست سزا است
دیدن روی دلارام عیان سلطانی است
این سعادت ندهد دست همیشه اما
عشق اگر رخت تو را برد به غارت خوش باش
بس کن ار چه که اراجیف بشیر وصل است

417

من پری زاده ام و خواب ندانم که کجا است
چون دماغ است و سر استت مکن استیزه بخسب
خرج بی دخل خدایی است ز دنیا مطلب

418

سر مپیچان و مجنبان که کنون نوبت تو است
عدد ذره در این جو هوا عشاقند
همگی پرده و پوشش ز پی باشش تو است
هر که را همت عالی بود و فکر بلند
فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ
ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر
ز آن سوی کامد محنت هم از آن سو است دوا

نیود بسته بود رسته و روییده خوش است
گرد زیر و بم مطرب به چه پیچیده خوش است
بر شکوفه رخ پژمرده بباریده خوش است
این جهان در هوسش درهم و شوریده خوش است
سر او را کف معشوق بمالیده خوش است
هم خیال صنم نادره در دیده خوش است
دیدن آن مه جان ناگه و دزدیده خوش است
پیش آن یوسف زیبا کف ببریده خوش است
وصل همچون شکر ناگه بشنیده خوش است

چونک شب گشت نخسپند که شب نوبت ما است
دخل و خرج است چنین شیوه و تدبیر سزا است
هر که را هست زهی بخت ندانم که که را است

بستان جام و درآشام که آن شربت تو است
طرب و حالت ایشان مدد حالت تو است
جرس و طبل رحیل از جهت رحلت تو است
دانک آن همت عالی اثر همت تو است
نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تو است
هم از او جوی دوا را که ولی نعمت تو است
هم از او شبیه تو است و هم از او حجت تو است

هم از او عسرت تو است و هم از او عشرت تو است
نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تو است

هم خمار از می آید هم از او دفع خمار
بس که هر مستمعی را هوس و سودایی است

419

چه شدی چونک یکی داد بدادی شش و هفت
که ز شیرینی آن لب بشکافید و بکفت
هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت
می دود در پی آن بوسه به تعجیل و به تفت
چه عجب لاغری از آتش معشوقه زفت

بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت
هر لبی را که ببوسید نشان ها دارد
یک نشان آنک ز سودای لب آب حیات
یک نشان دگر آن است که تن نیز چو دل
تنگ و لاغر گردد به مثال لب دوست

420

گفت بس چند بود گفتمش از چند گذشت
آهن سرد چه کوبی که وی از پند گذشت
منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت
ترک تاز غم سودای وی از چند گذشت
روضه خوی وی از سغد سمرقند گذشت
چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
لطف خار غم او را گل خوش خند گذشت
تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت
بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت
خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
کاین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت
چون چنین است صنم پند مده عاشق را
تو چه پرسیش که چونی و چگونه است دلت
آن چه روی است که ترکان همه هندوی ویند
آن کف بحر گهربخش وراء النهر است
خارش حرص و طمع در جگر و جانش افکند
ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد
گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا
هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید
مرد چونک به کف آورد چنین در یتیم
بس که از قصه خویش همه در فتنه فتند

ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست
 خم پیشین بگشا و سر این خم بر بند
 بند این جام جفا جام وفا را برگیر
 درده آن باده اول که مبارک باده ست
 صد شکوفه ز یکی جرعه بر این خاک ز چیست
 بر در خانه دل این لگد سخت مزن
 باده ای ده که بدان باده بلا واگرد
 تا همه مست شویم و ز طرب سجده کنیم
 که دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست
 که چو زهرست نشاط همگان را کشته ست
 تا نگویند که ساقی ز وفا برگشته ست
 مگسل آن رشته اول که مبارک رشته ست
 تا چه عشق ست که اندر دل ما بسرشته ست
 هان که ویران شود این خانه دل یک خشته ست
 مجلسی ده پر از آن گل که خدایش کشته ست
 پیش نقشی که خدایش به خودی بنوشته ست

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست
 نقدهایی که نه نقد غم توست آن خاکست
 کار او دارد کاموخته کار توست
 آسمان را و زمین را خبرست و معلوم
 روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن
 آفتاب از چه در این دور فریدست و وحید
 خسروان خاک کفش را به خدا تاج کنند
 می نهد بر لب خود دست دل من که خموش
 جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
 غیر پیمودن باد هوس تو بادست
 زانک کار تو یقین کارگه ایجادست
 کآسمان همچو زمین امر تو را منقادست
 نه که امروز خماران تو را میعادست
 شرفیاند که او در صفشان آحادست
 هر که شیرین تو را دلشده چون فرهادست
 این چه وقت سخن ست و چه گه فریادست

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است
 مگر از چهره او باد صبا پرده ربود
 که چنین مشک تتاری عبرافشان شده است
 که هزاران قمر غیب درخشان شده است

هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست
ای بسا شاد گلی کز دم حق خندان است
آفتاب رخس امروز زهی خوش که بتافت
عاشق آخر ز چه رو تا به ابد دل ننهد
مگرش دل سحری دید بدان سان که وی است
تا بدیده است دل آن حسن پری زاد مرا
بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد
بهر هر کشته او جان ابد گر نبود
از حیات و خبرش باخبران بی خبرند
گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید
شمس تیریز ز بام ار نه کلوخ اندازد

424

دلبری و بی دلی اسرار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت
نوبهاری کو جهان را نو کند
عقل اگر سلطان این اقلیم شد
آنک افلاطون و جالینوس ماست
گاو و ماهی نری قربان ماست
هر چه اول زهر بد تریاق شد
دعوی شیری کند هر شیرگیر
ترک خویش و ترک خویشان می کنیم
خودپرستی نامبارک حالتی ست

گر چه جان بو نبرد کو ز چه شادان شده است
لیک هر جان بندان ز چه خندان شده است
که هزاران دل از او لعل بدخشان شده است
بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است
که از آن دیدنش امروز بدین سان شده است
شیشه بر دست گرفته است و پری خوان شده است
پس دو صد برگ دو صد شاخ چه لرزان شده است
جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است
که حیات و خبرش پرده ایشان شده است
هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است
سوی دل پس ز چه جان هاش چو دربان شده است

کار کار ماست چون او یار ماست
نوفروشانیم و این بازار ماست
جان گلزارست اما زار ماست
همچو دزد آویخته بر دار ماست
پرفنا و علت و بیمار ماست
شیر گردونی به زیر بار ماست
هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
شیرگیر و شیر او کفتار ماست
هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
کاتدر او ایمان ما انکار ماست

هر غزل کان بی من آید خوش بود
شمس تبریزی به نور ذوالجلال

کاین نوا بی فر ز چنگ و تار ماست
در دو عالم مایه اقرار ماست

425

عاشقان را جست و جو از خویش نیست
این جهان و آن جهان یک گوهر است
ای دمت عیسی دم از دوری مزن
گر بگویی پس روم نی پس مرو
دست بگشا دامن خود را بگیر
جزو درویشند جمله نیک و بد
هر که از جا رفت جای او دل ست

در جهان جوینده جز او بیش نیست
در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
من غلام آن که دوراندیش نیست
ور بگویی پیش نی ره پیش نیست
مرهم این ریش جز این ریش نیست
هر کی نبود او چنین درویش نیست
همچو دل اندر جهان جاییش نیست

426

غیر عشقت راه بین جستیم نیست
آن چنان جستن که می خواهی بگو
بعد از این بر آسمان جوییم یار
چون خیال ماه تو ای بی خیال
بهتر آن باشد که محو این شویم
صاف های جمله عالم خورده گیر
خاتم ملک سلیمان جستنیست
صورتی کاندن نگین او بدست
آن چنان صورت که شرحش می کنم
اندر آن صورت یقین حاصل شود

جز نشانت همنشین جستیم نیست
کان چنان را این چنین جستیم نیست
زانک یاری در زمین جستیم نیست
تا به چرخ هفتمین جستیم نیست
کز دو عالم به از این جستیم نیست
همچو درد درد دین جستیم نیست
حلقه ها هست و نگین جستیم نیست
در بتان روم و چین جستیم نیست
جز که صورت آفرین جستیم نیست
کز ورای آن یقین جستیم نیست

جای آن هست ار گمان بد بریم

ز آنک بی مکرری امین جستیم نیست

پشت ما از ظن بد شد چون کمان

زانک راهی بی کمین جستیم نیست

زین بیان نوری که پیدا می شود

در بیان و در مبین جستیم نیست

427

در دل و جان خانه کردی عاقبت

هر دو را دیوانه کردی عاقبت

آمدی کاتش در این عالم زنی

وانگشتی تا نکردی عاقبت

ای ز عشقت عالمی ویران شده

قصد این ویرانه کردی عاقبت

من تو را مشغول می کردم دلا

یاد آن افسانه کردی عاقبت

عشق را بی خویش بردی در حرم

عقل را بیگانه کردی عاقبت

یا رسول الله ستون صبر را

استن حنانه کردی عاقبت

شمع عالم بود لطف چاره گر

شمع را پروانه کردی عاقبت

یک سرم این سوست یک سر سوی تو

دوسرم چون شانه کردی عاقبت

دانه ای بیچاره بودم زیر خاک

دانه را دردانه کردی عاقبت

دانه را باغ و بوستان ساختی

خاک را کاشانه کردی عاقبت

ای دل مجنون و از مجنون بتر

مردی و مردانه کردی عاقبت

کاسه سر از تو پر از تو تهی

کاسه را پیمانانه کردی عاقبت

جان جانداران سرکش را به علم

عاشق جانانه کردی عاقبت

شمس تبریزی که مر هر ذره را

روشن و فرزانه کردی عاقبت

428

این چنین پابند جان میدان کیست

ما شدیم از دست این دستان کیست

عشق می داند که او گردان کیست	عشق گردان کرد ساغره‌های خاص
ای خدایا ای خدایا جان کیست	جان حیاتی داد کوه و دشت را
وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست	این چه باغست این که جنت مست اوست
سرو رقصان گشته کاین بستان کیست	شاخ گل از بلبلان گویاترست
کاین چنین نرگس ز نرگسدان کیست	یاسمن گفتا نگویی با سمن
بیخودم من می ندانم کان کیست	چون بگفتم یاسمن خندید و گفت
ای عجب اندر خم چوگان کیست	می دود چون گوی زرین آفتاب
فربه و لاغر شده حیران کیست	ماه همچون عاشقان اندر پیش
سر پر آتش عجب گریان کیست	ابر غمگین در غم و اندیشه است
روز و شب سرمست و سرگردان کیست	چرخ ازرق پوش روشن دل عجب
کای عجب این درد بی درمان کیست	درد هم از درد او پرسان شده
ای عجب این قدرت و امکان کیست	شمس تبریزی گشاده ست این گره

429

کار کار ماست چون او یار ماست	عاشقی و بی وفایی کار ماست
هر چه خویش ما کنون اغیار ماست	قصد جان جمله خویشان کنیم
همچو دزد آویخته بر دار ماست	عقل اگر سلطان این اقلیم شد
هر گلی کز ما بروید خار ماست	خویش و بی خویشی به یک جا کی بود
کاندر او ایمان ما انکار ماست	خودپرستی نامبارک حالتیست
از منی پر علت و بیمار ماست	آنک افلاطون و جالینوس توست
جان گلزارست اما زار ماست	نوبهاری کو نوی خود بدید
کاندر او گنجور یار غار ماست	این منی خاکست زر در وی بجو
عشق و هجران ابر آتشبار ماست	خاک بی آتش بننماید گهر

طالبها بشنو که بانگ آتشست	تا نینداری که این گفتار ماست
طالبها بگذر از این اسرار خود	سر طالب پرده اسرار ماست
نور و نار توست ذوق و رنج تو	رو بدان جایی که نور و نار ماست
گاه گویی شیرم و گاه شیرگیر	شیرگیر و شیر تو گفتار ماست
طالب ره طالب شه کی بود	گر چه دل دارد مگو دلدار ماست
شهر از عاقل تهی خواهد شدن	این چنین ساقی که این خمار ماست
عاشق و مفلس کند این شهر را	این چنین چابک که این طرار ماست
مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال	ما چو طالب علم و این تکرار ماست
شمس تبریزی که شاه دلبری ست	با همه شاهنشهی جاندار ماست

430

گم شدن در گم شدن دین منست	نیستی در هست آیین منست
تا پیاده می روم در کوی دوست	سبز خنگ چرخ در زین منست
چون به یک دم صد جهان واپس کنم	بنگرم گام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست	در میان جان شیرین منست
شمس تبریزی که فخر اولیاست	سین دندان هاش یاسین منست

431

عشوه دشمن بخوردی عاقبت	سوی هجران عزم کردی عاقبت
بازگردی زان خسان زن صفت	سوی این مردان چو مردی عاقبت
سیر گردی زان همه جفتان تو زود	چونک فرد فرد فردی عاقبت
چون گل زردی ز عشق لاله ای	لاله گردی گر چه زردی عاقبت
چونک خاک شمس تبریزی شدی	نور سقفی لاجوردی عاقبت

ما شدیم از دست این دستان کیست
 ای عجب اندر خم چوگان کیست
 چون زند داند که این ره آن کیست
 بازجو آن بو ز سیبستان کیست
 ای خدا این بوی از کنعان کیست
 خاک ما زر گشت در میزان کیست
 تا بداند زر که او از کان کیست
 ای عجب این عشق سرگردان کیست
 کم کسی داند که او مهمان کیست
 آب این نرگس ز نرگسدان کیست
 ما و من چون گربه در انبان کیست
 و آنک دستک زن کند او جان کیست
 با چنان عز و شرف سلطان کیست

این چنین پابند جان میدان کیست
 می دود چون گوی زرین آفتاب
 آفتابا راه زن راهت نزد
 سیب را بو کرد موسی جان بداد
 چشم یعقوبی از این بو باز شد
 خاک بودیم این چنین موزون شدیم
 بر زر ما هر زمان مهر نوست
 جمله حیرانند و سرگردان عشق
 جمله مهمانند در عالم ولیک
 نرگس چشم بتان ره می زند
 جسم ها شب خالی از ما روز پر
 هر کسی دستک زنان کای جان من
 شمس تبریزی که نور اولیاست

دود سودای هنرها ز کجاست
 کاین مخالف شده سرها ز کجاست
 در من از جنگ اثرها ز کجاست
 این فرویستن درها ز کجاست
 جنگ و برکنندن پرها ز کجاست
 خود بگوید که دگرها ز کجاست

اندر این جمع شررها ز کجاست
 من سر رشته خود گم کردم
 گر نه دل های شما مختلفند
 گر چو زنجیر به هم پیوستیم
 گر نه صد مرغ مخالف این جاست
 ساقیا باده به پیش آر که می

تو اگر جرعه نریزی بر خاک

خاک را از تو خیرها ز کجاست

434

هم به بر این بت زیبا خوشکست

من نشستم که همین جا خوشکست

مطرب و یار من و شمع و شراب

این چنین عیش مهیا خوشکست

من و تو هیچ از این جا نرویم

پهلوی شکر و حلوا خوشکست

خجل است از رخ یارم گل تر

با چنین چهره و سیما خوشکست

هر صباحی ز جمالش مستیم

خاصه امروز که با ما خوشکست

بجهم حلقه زلفش گیرم

که در آن حلقه تماشا خوشکست

شمس تیریز که نور دل ها است

دایما با گل رعنا خوشکست

435

هر کی بالاست مر او را چه غمست

هر کی آن جاست مر او را چه غمست

که از این سو همه جان ست و حیات

که از این سو همه لطف و کرمست

خود از این سو که نه سویست و نه جا

قدم اندر قدم اندر قدم ست

این عدم خود چه مبارک جایست

که مددهای وجود از عدمست

همه دل ها نگران سوی عدم

این عدم نیست که باغ ارمست

این همه لشکر اندیشه دل

ز سپاهان عدم یک علمست

ز تو تا غیب هزاران سال ست

چو روی از ره دل یک قدمست

436

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد
گفتا گواه جرحست تردامنست چشمت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر
گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهن
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوا
گفتا کجاست آفت گفتم به کوی عشقت
خامش که گر بگویم من نکته های او را

437

هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت
ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید
هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند
گه جام مست گردد از لذت می تو
معنی به سجده آید چون صورت تو بیند
عاشق چو مستتر شد بر وی ملامت آید

438

هر دم سلام آرد کاین نامه از فلانست

گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
کز عشق یاره کردم من ملکت و شهامت
گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتم به فر عدلت عدلند و بی غرامت
گفتا که خواندت این جا گفتم که بوی جانن
گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا چه دیدی آن جا گفتم که صد کرامت
گفتا که کیست رهن گفتم که این ملامت
گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا که چونی آن جا گفتم در استقامت
از خویشتن برآیی نی در بود نه بامت

جرم تو را و خود را بر خود نهم تمامت
تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت
عشق تو شد نصیبم احسنت ای کرامت
گه می به جوش آید از چاشنی جامت
هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

گوی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست

بینی دراز کردن آیین نر خرانست
جان و جهان مگوش کان جان ز تو جهانست
پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست
در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست
چونک عنایت آمد اقبال رایگانست
زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست
مغرور زر پخته خام است و قلتبانست
کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه
هر جا که سیمبر بد می دانک سیم بر بد
بتراش زر به ناخن از کان و چاره ای کن
گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی
ور زانک نازنینی بی سیم و زر ببینی
این یار زر نگیرد جانی بیار زرین
سنگی است سرخ گشته صد تخم فتنه کشته
خامش سخن چه باید آن جا که عشق آید

439

افغان که گشت بی گه ترسم ز خیربادت
آتش بود فراقت حقا و زان زیادت
الا خیال خوبت شب می کند عیادت
منکر مشو مگو کی دامنم که هست یادت
شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت

بگذشت روز با تو جانا به صد سعادت
گویی مرا شبت خوش خوش کی به دست آتش
عاشق به شب بمردی و الله که جان نبردی
در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی
راز تو را بخوردم شب را گواه کردم

440

زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
سلطان و خسرو ما آن ست و صد چنانست
رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست

امروز شهر ما را صد رونق ست و جانست
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد
بر چرخ سبزهپوشان پر می زنند یعنی
ای جان جان جانان از ما سلام برخوان
چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری

چون کوفت او در دل ناآمده به منزل	دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
آن کو کشید دستت او آفریده ست	وان کو قرین جان شد او صاحب قرانست
او ماه بی خسوف ست خورشید بی کسوفست	او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم	شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه	پهلوی شکست کان را زان کس که پهلوانست
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد	باران نبات ها را در باغ امتحانست
بی عز و نازنینی کی کرد ناز و بینی	هر کس که کرد والله خام ست و قلتبانست
خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او	خود چیست این زبان ها گر آن زبان زیانست

441

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست	بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آدمی ز ابر	کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز	باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو	آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که برو شه به خانه نیست	وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
در دست هر کی هست ز خوبی قراضه هاست	آن معدن ملاحه و آن کانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیل ست بی وفا	من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
یعقوب وار و اسفاها همی زنم	دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس می شود	آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همراهم سست عناصر دلم گرفت	شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او	آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول	آن های هوی و نعره مستانم آرزوست
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام	مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر

گفتند یافت می نشود جسته ایم ما

هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد

پنهان ز دیده ها و همه دیده ها از اوست

خود کار من گذشت ز هر آرزو و آرزو

گوشم شنید قصه ایمان و مست شد

یک دست جام باده و یک دست جعد یار

می گوید آن رباب که مردم ز انتظار

من هم رباب عشقم و عشقم ربابی ست

باقی این غزل را ای مطرب ظریف

بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست

کان عقیق نادر ارزانم آرزوست

آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست

کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست

رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست

وان لطف های زخمه رحمانم آرزوست

زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست

من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

442

بر عاشقان فریضه بود جسته و جوی دوست

خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه ها

گاهی به جوی دوست چو آب روان خوشیم

که چون حویج دیگ بجوشیم و او به فکر

بر گوش ما نهاده دهان او به دمدمه

چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست

بگذازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف

با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو

تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک

خاموش باش تا صفت خویش خود کند

بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست

ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست

گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست

کفگیر می زند که چنینست خوی دوست

تا جان ما بگیرد یک باره بوی دوست

من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست

ندهی به هر دو عالم یکتای موی دوست

کو کو همی زنیم ز مستی به کوی دوست

از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست

کو های های سرد تو کو های هوی دوست

از دل به دل برادر گویند روزنیست
 هر کس که غافل آمد از این روزن ضمیر
 زان روزنه نظر کن در خانه جلیس
 گر روشن است و بر تو زند برق روشنش
 پهلوی او نشین که امیر است و پهلوان
 در گردنش درآر دو دست و کنار گیر
 رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر
 خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم
 آن جا که او نباشد این جان و این بدن
 خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنیست
 آهن شکافتن بر داوود عشق چیست

روزن مگیر گیر که سوراخ سوزنیست
 گر فاضل زمانه بود گول و کودنیست
 بنگر که ظلمت است در او یا که روشنیست
 می دان که کان لعل و عقیق است و معدنیست
 گل در رهش بکار که سروی و سوسنی است
 برخوردار از آن کنار که مرفوع گردنیست
 کان جا فرشتگان را آرام و مسکنیست
 زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منیست
 از همدگر رمیده چو آبی و روغنیست
 گر بر لب و دهانم خود بند آهنیست
 خامش که شاه عشق عجایب تهمتنیست

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست
 ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف
 بشنو نوای نای کز آن نفخه بانواست
 امروز غیر توبه نبینی شکسته ای
 هفتاد بار توبه کند شب رسول حق
 آن صورت نهان که جهان در هوای او است
 امروز جان بیابد هر جا که مرده ای است
 شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است

امروز روز باده و خرگاه و آتش است
 مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه و شست
 درکش شراب لعل که غم در کشاکش است
 امروز زلف دوست بود کان مشوش است
 توبه شکن حق است که توبه مخمش است
 بر آب و گل به قدرت یزدان منقش است
 چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است
 از تیر غم ندارد سغری که ترکش است

در عاشقی نگر که رخس بوسه گاه او است
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر
در خاک کی بود که دلش گنج گوهر است
ای مرده شوی من زخم را ببند سخت
خامش زنج مزن که تو را مرده شوی نیست

445

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست
صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست
عالم شکارگاه و خلائق همه شکار
هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم
ای روح دست برکن و بنمای رنگ خوش
هر جا غبار خیزد آن جای لشکرست
تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت
سیلت چو در باید دانی که در رهش
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم
ما خار این گلیم برادر گواه باش

446

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده ست
مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند
کوهست نیست که که به بادی ز جا رود

منگر بدانک زرد و ضعیف و مکرمش است
بس دانه زیر خاک درختش منعش است
دلنتنگ کی بود که دلارام در کش است
زیرا که بی دهان دل و جانم شکرچش است
ذات تو را مقام نه پنج است و نی شش است

گر نزد یار باشد وگر نزد یار نیست
معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست
غیر نشانه ای ز امیر شکار نیست
وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
کاین ها همه بجز کف و نقش و نگار نیست
کآتش همیشه بی تف و دود و بخار نیست
در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
جوینده ای که رحمت وی را شمار نیست
هست اختیار خلق ولیک اختیار نیست
اما گلی که دید که پهلویش خار نیست
این جنس خار بودن فخرست عار نیست

از عشق برنگردد آن کس که دلشده ست
مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده ست
آن گله پشه ست که بادیش ره زده ست

گر قاعده است این که ملامت بود ز عشق
ویرانی دو کون در این ره عمارتست
عیسی ز چرخ چارم می گوید الصلا
رو محو یار شو به خرابات نیستی
در بارگاه دیو درآیی که داد داد
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر
چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری

447

کری گوش عشق از آن نیز قاعده ست
ترک همه فواید در عشق فایده ست
دست و دهان بشوی که هنگام مایده ست
هر جا دو مست باشد ناچار عربده ست
داد از خدای خواه که این جا همه دده ست
این نفس ما زن ست اگر چه که زاهده ست
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکند ست
آن سو که جعفرست خرافات فاسده ست

ای گل تو را اگر چه رخسار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخس نهی
چون آرزو ز حد شد دزدیده سجده کن
گر ببخودی ز خویش همه وقت وقت تو است
دل را ز غم بروب که خانه خیال او است
روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست
اندر خیال مفخر تبریز شمس دین

رخ بر رخس مدار که آن یار نازکست
کو سر دل بداند و دلدار نازکست
بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر نی به وقت آی که اسرار نازکست
زیرا خیال آن بت عیار نازک است
بر دوست کار کرد که این کار نازکست
منگر تو خوار کان شه خون خوار نازکست

448

امروز روز نوبت دیدار دلبرست
دی یار قهرباره و خون خواره بود لیک
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزین
هر کس که دید چهره او نشد خراب

امروز روز طالع خورشید اکبرست
امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
کان ها به او نماند او چیز دیگرست
او آدمی نباشد او سنگ مرمرست

در چشم صادقان ره عشق کافرست	هر مومنی که ز آتش او باخبر بود
در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست	ای آنک باده های لبش را تو منگری
آواز داد او که کمین بنده بر درست	زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست
گفتا کجا است عشق بگفت اندر این برست	گفتا که با تو کیست بگفت او که عشق تو
کاین چشم من پر از در و رخسار از زرست	ای سیمبر به من نظری کن زکات حسن
دستیم بر در تو و دستیم بر سرست	گفت از شکاف در تو به من درنگر از آنک
رو رو که این متاع بر ما محقرست	گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند
کاین قصه پر آتش از حرف برترست	پیش آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق

449

لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست	جانا جمال روح بسی خوب و بافرست
بنمای یک صفت که به ذاتش برابریست	ای آنک سال ها صفت روح می کنی
با این همه به پیش وصالش مکدرست	در دیده می فزاید نور از خیال او
هر لحظه بر زبان و دل الله اکبرست	ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال
آوه که آن هوا چه دل و دیده پرورست	دل یافت دیده ای که مقیم هوای توست
کان ها به او نماند او چیز دیگرست	از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزین
ور نی کجا دلی که بدان عشق درخورست	چاکرنوازیست که کردست عشق تو
چون روز روشنست و هوا زو منورست	هر دل که او نخفت شبی در هوای تو
بی صورت مراد مرادش میسرست	هر کس که بی مراد شد او چون مرید توست
در کوثر او فتاد که عشق تو کوثرست	هر دوزخی که سوخت و در این عشق او فتاد
هر چند از فراق توم دست بر سرست	پایم نمی رسد به زمین از امید وصل
اندیشه کن در این که دلارام داورست	غمگین مشو دلا تو از این ظلم دشمنان
نی روی زعفران من از ورد احمرست	از روی زعفران من ار شاد شد عدو

چون برترست خوبی معشوقم از صفت
آری چو قاعده ست که رنجور زار را
همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین

دردم چه فربه ست و مدیحم چه لاغرست
هر چند رنج بیش بود ناله کمترست
نی خود قمر چه باشد کان روی اقرست

450

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست
امروز در جمال تو خود لطف دیگرست
امروز آن کسی که مرا دی بداد پند
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم
در پیش بود دولت امروز لاجرم
از عشق شرم دارم اگر گویش بشر
ابروم می جهید و دل بنده می طپید
رقاصتر درخت در این باغ ها منم
چون باشد آن درخت که برگش تو داده ای
در ظل آفتاب تو چرخ می زنیم
جان نعره می زند که زهی عشق آتشین
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه ها
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ
در دل خیال خطه تبریز نقش بست

امروز روی خوب تو یا رب چه دلریاست
امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست
چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
این وام از کی خواهم و آن چشم خود که راست
می جست و می طپید دل بنده روزهاست
می ترسم از خدای که گویم که این خداست
این می نمود رو که چنین بخت در قفاست
زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست
چون باشد آن غریب که همسایه هماست
کوری آنک گوید ظل از شجر جداست
کآب حیات دارد با تو نشست و خاست
پای برهنه دل به در آید که جان کجاست
گویی هزار زهره و خورشید بر سماست
تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست
با عشق همچو تیرم اینک نشان راست
کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

451

نظاره تو بر همه جان ها مبارکست
دانسته ای که سایه عنقا مبارکست
بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
کآید به کوی عشق که آن جا مبارکست
ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
کآخر رسول گفت تماشا مبارکست
یعنی که کشت های مصفا مبارکست
بی گوش بشنوید که این ها مبارکست
بر آب و باد و آتش و غیرا مبارکست
کس تخم دین نکارد الا مبارکست
پا درنهم که راه تو بر پا مبارکست
والله خجسته آمد و حقا مبارکست
نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست
بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
جان سجده می کند که خدایا مبارکست
او را یقین بدان تو که فردا مبارکست
کاندر درون نهفتن اشیاء مبارکست

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن
ای نوبهار حسن بیا کان هوای خوش
ای صد هزار جان مقدس فدای او
سودایییم از تو و بطلال و کو به کو
ای بستگان تن به تماشای جان روید
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم
چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان
ای جان چار عنصر عالم جمال تو
یعنی که هر چه کاری آن گم نمی شود
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست
می آیدم به چشم همین لحظه نقش تو
نقشی که رنگ بست از این خاک بی وفاست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته ست
آن آفتاب کز دل در سینه ها بتافت
دل را مجال نیست که از ذوق دم زند
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف
بفزا شراب خامش و ما را خموش کن

452

بدمستی ز نرگس خمارم آرزوست
لولی گری طره طرارم آرزوست
فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست

ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست
هندوی طره ات چه رسن باز لولیست
اندر دلم ز غمزه غماز فتنه هاست

زان رو که غدرها و دغاهاش بس خوش ست
زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت
گلزار حسن رو بگشا زانک از رخت
بعد از چهار سال نشستیم دو به دو
انکار کرد عقل تو وین کار کرده عشق
رانیم بالمش شه و رانی به زخم مار
تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری
باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست
عارست ای خفاش تو را ناز آفتاب
با داردار و عده وصلت رسید صبر
هست این سپاه عشق تو جان سوز و دلفروز
دجال هجر بر سرم از غم قیامت نیست
مکری بکرد بنده و مکری بکرد وصل
تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست
زان طره های زلف کمرساز بنده را
موسی جان بدید درختی ز نور نار
تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین

453

بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت
شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود
ای آنک ایمنست جهان در پناه تو
کبر و منی خلق حجاب تو می شود

غدرش مرا بسوزد غدارم آرزوست
پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
یک ره به کوی وصل تو دوچارم آرزوست
انکار سود نیست چو این کارم آرزوست
با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست
زان مشک های آهوی تاتارم آرزوست
ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست
صد سجده من بکرده بر آن عارم آرزوست
هجران دو چشم بسته و بر دارم آرزوست
و اندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
از مکر توبه کردم مکارم آرزوست
از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست
کز شهر دررمیدم کهسارم آرزوست
آن شعله درخت و از آن نارم آرزوست
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت
در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت
مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت

دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو

سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت

454

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت

وان سو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت

جان چست شد که تا ببرد وین تن گران

هم در زمین فروشد و بر آسمان نرفت

جان میزبان تن شد در خانه گلین

تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت

در وحشتی بماند که تن را گمان نبود

جان رفت جانبی که بدان جا گمان نرفت

پایان فراق بین که جهان آمد این جهان

اندر جهان کی دید کسی کز جهان نرفت

مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی

گویی رسول نامد وین را بیان نرفت

در هر دهان که آب از آزادیم گشاد

در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت

455

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست

نابوده به که بودن او غیر عار نیست

در عشق باش که مست عشقست هر چه هست

بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست

گویند عشق چیست بگو ترک اختیار

هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست

عاشق شهنشهیست دو عالم بر او نثار

هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست

عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد

دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست

تا کی کنار گیری معشوق مرده را

جان را کنار گیر که او را کنار نیست

آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان

گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست

آن گل که از بهار بود خار یار اوست

وان می که از عصیر بود بی خمار نیست

نظاره گو مباش در این راه و منتظر

والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست

بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی

این نکته گوش کن اگر گوشوار نیست

بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو

پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست

چون روی آینه که به نقش و نگار نیست
آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست
کو را ز راست گویی شرم و حذار نیست
تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست
تا دلستان نگوید کو رازدار نیست

اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام
چون ساده شد ز نقش همه نقش ها در اوست
از عیب ساده خواهی خود را در او نگر
چون روی آهین ز صفا این هنر بیافت
گویم چه یابد او نه نگویم خمش به است

456

عاشق نواختن به خدا هیچ عار نیست
ای بحر بی امان که تو را زینهار نیست
چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
ما را تحیر نیست که با کار کار نیست
یک شیر وانما که تو را او شکار نیست
دامیست دام تو که از این سو مطار نیست
با جام باده ای که مر آن را خمار نیست
گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست
مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
هنگام مردنست زمان عقار نیست
زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
سوی مقربان وصال گذار نیست
جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست
بی حد و بی کناری نایی تو در کنار
زان شب که ماه خویش نمودی به عاشقان
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست
تا کار و بار عشق هوای تو دیده ام
یک میر وانما که تو را او اسیر نیست
مرغان جسته ایم ز صد دام مردوار
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق
گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین
کارم به یک دم آمد از دمدمه جفا
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر
تا نگذری ز راحت و رنج و ز یاد خویش
آبی بزن از این می و بنشان غبار هوش

457

ای جنگ پرده های سپاهانم آرزوست
در پرده حجاز بگو خوش ترانه ای
از پرده عراق به عشاق تحفه بر
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت
در خواب کرده ای ز رهاوی مرا کنون
این علم موسقی بر من چون شهادتست
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن
ای باد خوش که از چمن عشق می رسی
در نور یار صورت خوبان همی نمود

وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست
من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست
چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست
کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست
بیدار کن به زنگله ام کانم آرزوست
چون مومنم شهادت و ایمانم آرزوست
ای عشق نکته های پریشانم آرزوست
بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

458

امروز چرخ را ز مه ما تحیر است
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست
اما بدان سبب که به هر شام و هر صبح
اشکال نو به نو چو مناقض نمایندت
در تو چو جنگ باشد گویی دو لشکر است
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب
گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان
این دست خود همی برد از عشق روی او
آن پرده از نمد نبود از حسد بود
دیویست نفس تو که حسد جزو وصف اوست
آن مار زشت را تو کنون شیر می دهی
ای برق اژدهاکش از آسمان فضل

خورشید را ز غیرت رویش تغیر است
بر ذره ذره وحدت حسنش مقرر است
اشکال نو نماید گویی که دیگر است
اندر مناقضات خلافی مستر است
در تو چو جنگ نبود دانی که لشکر است
نمرود قهر بود بر او آب آذر است
پنهان شد آنک خوب و شکر لب برادر است
وان قصد جاننش کرده که بس زشت و منکر است
زان پرده دوست را منگر زشت منظر است
تا کل او چگونه قبیحی و مقدر است
نک اژدها شود که به طبع آدمی خور است
برتاب و برکشش که از او روح مضطر است

بی حرف شو چو دل اگر ت صدر آرزوست

کز گفت این زیانت چو خواهنده بر دریست

459

ای مرده ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست

رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست

ماننده خزانی هر روز سردتر

در تو ز سوز عشق یکی تای موی نیست

هرگز خزان بهار شود این مجو محال

حاشا بهار همچو خزان زشتخوی نیست

روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم

گفتم که این به دمدمه و های هوی نیست

گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت

شرمت کجا شدست تو را هیچ روی نیست

عاشق چو ازدها و تو یک کرم نیستی

عاشق چو گنج ها و تو را یک تسوی نیست

از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق

گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست

اول بدان که عشق نه اول نه آخرست

هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست

گر طالب خری تو در این آخرجهان

خر می طلب مسیح از این سوی جوی نیست

یکتا شدست عیسی از آن خر به نور دل

دل چون شکمبه پرحدث و توی توی نیست

با خر میا به میدان زیرا که خرسوار

از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست

هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت

تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست

در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر

دانند کاین زهی ز گدایان کوی نیست

آن عشق می فروش قیامت همی کند

زان باده ای که درخور خم و سبوی نیست

زان می زبان بیابد آن کس که الکنست

زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست

بس کن چه آرزوست تو را این سخنوری

باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست

460

عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست

سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست

از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت

و آنک بشد غرق عشق قامت و بالای ماست

هر گل زردی که رست رسته ز صفرای ماست
عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای ماست
توی به تو دود شب ز آتش سودای ماست
تا بدهد شرح آنک فتنه فردای ماست
کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست
خه که نهانی چنین شهره و پیدای ماست
و آنچ ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست
ناطقه و نفس کل ناله سرنای ماست
در هوس آن سری اوست که هم پای ماست
بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست
بازیباریم زود کان همه کالای ماست

هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست
هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست
از سبب هجر اوست شب که سیه پوش گشت
نیست ز من باورت این سخن از شب پپرس
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای اوست
آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده ای
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود
اول و پایان راه از اثر پای ماست
گر نه کژی همچو چنگ واسطه نای چیست
گر چه که ما هم کژیم در صفت جسم خویش
رخت به تبریز برد مفخر جان شمس دین

461

باده گلگون شه بر گل و نسرين که راست
بر سر زانوی شه تکیه و بالین که راست
در تتق ابر تن ماه به تعیین که راست
گر بنشد از شمار ساغر پیشین که راست
سر کشد از لامکان گوید کابین که راست
سینه صیاد کو دیده شاهین که راست
تنگ در آمد وصال لایقشان زین که راست
چهره زر لایق آن بر سیمین که راست
در دو جهان همچو او شاه خوش آیین که راست

شاه گشادست رو دیده شه بین که راست
شاه در این دم به بزم پای طرب در نهاد
پیش رخ آفتاب چرخ پیایی کی زد
ساغرها می شمرد وی بشده از شمار
از اثر روی شه هر نفسی شاهی
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق
هین که براقان عشق در چمنش می چرند
سیمبر خوب عشق رفت به خرگاه دل
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
 سرو بلندم تو را راست نشانی دهم
 هست گواه قمر چستی و خوبی و فر
 ای گل و گلزارها کیست گواه شما
 عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او
 عشق اگر محرم است چیست نشان حرم
 عالم دون روسپیست چیست نشانی آن
 چونک به راهش کند آن به برش درکشد
 چیست نشانی آنک هست جهانی دگر
 روز نو و شام نو باغ نو و دام نو
 نوز کجا می رسد کهنه کجا می رود
 عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک
 خامش و دیگر مگو آنک سخن بایش
 شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان

هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست
 راستتر از سروقد نیست نشانی راست
 شعشعه اختران خط و گواه سماست
 بوی که در مغزهاست رنگ که در چشم هاست
 دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
 آنک بجز روی دوست در نظر او فناست
 آنک حریفیش پیش و آن دگرش در قفاست
 بوسه او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست
 نو شدن حال ها رفتن این کهنه هاست
 هر نفس اندیشه نو نوخوشی و نوغناست
 گر نه و رای نظر عالم بی منتهاست
 می رود و می رسد نو نو این از کجاست
 اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست
 آنک در اسرار عشق همنفس مصطفاست

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
 ما به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم
 خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم
 گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا
 بخت جوان یار ما دادن جان کار ما
 از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت

ما به فلک می رویم عزم تماشا که راست
 باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست
 زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
 بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
 قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
 ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست

بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
در دل ما درنگر هر دم شوق قمر
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان
بلک به دریا دریم جمله در او حاضریم
آمد موج الست کشتی قالب ببست

464

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست
درج عطا شد پدید غره دریا رسید
صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست
چاره روپوش ها هست چنین جوش ها
در سر خود پیچ نیک هست شمارا دو سر
ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک
آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان
مشک ببند ای سقا می نبرد خنب ما
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش

465

کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست
پر به ملک برزمن چون پر و بالم از اوست
جان و دلم ساکنست زانک دل و جانم اوست
بر مثل گلستان رنگرزم خم اوست

شعشعه این خیال زان رخ چون والضحاست
کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست
کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست
ور نه ز دریای دل موج پیاپی چراست
باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
این خرد پیر کیست این همه روپوش هاست
چشمه این نوش ها در سر و چشم شماست
این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست
تا تو بدانی که سر زان سر دیگر به پاست
دانک پس این جهان عالم بی منتهاست
کوزه ادراک ها تنگ از این تنگناست
نور تو هم متصل با همه و هم جداست

لاف زلم لاف لاف چونک خریدارم اوست
بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
سر به فلک برزمن چون سر و دستارم اوست
قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست
بر مثل آفتاب تیغ گهردارم اوست

زانک به روز و به شب بر در و دیوارم اوست
زانک طبیب غم این دل بیمارم اوست
گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
صله ز من خواه زانک مخزن و انبارم اوست
منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست
من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

خانه جسمم چرا سجده گه خلق شد
دست به دست جز او می نسپارد دلم
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او
ای که تو مفلس شدی سنگ به دل برزدی
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه
گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو

466

گر چه غلط می دهد نیست غلط اوست اوست
تعبیه های عجب یار مرا خوست خوست
پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
مغز نداری مگر تا کی از این پوست پوست
هر کی چو سیل روان در طلب جوست جوست
وز گل رخسار او مغز پر از پوست پوست
کز غم عشق این تنم بر مثل پوست پوست

باز درآمد به بزم مجلسیان دوست دوست
گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود
نقش وفا وی کند پشت به ما کی کند
پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار
هر کی به جد تمام در هوس ماست ماست
از هوس عشق او باغ پر از بلبل ست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود

467

سخت روان می رود سرو خرامان کیست
زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست
وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست
کاین همه درد از کجاست حال پریشان کیست
دل همه در جست و جو یا رب جویان کیست

آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست
حلقه آن جعد او سلسله پای کیست
در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را
چون سخن من شنید گفت به خاصان خویش
عقل روان سو به سو روح دوان کو به کو

بنده آن شو که او داند مهمان کیست
این دل پر غنغله مجلس و ایوان کیست
ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست
شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست
مرگ تو گوید تو را کاین همه احسان کیست
پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان
در دل من دار و گیر هست دو صد شاه و میر
عرصه دل بی کران گم شده در وی جهان
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم
آن دم کاین دوستان با تو دگرگون شوند
نقد سخن را بمان سکه سلطان بجو

468

آنک از او آگهست از همه عالم بریست
چهره او آفتاب طره او عنبریست
گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست
بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست
زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست
کآتش از لطف او روضه نیلوفریست
روح از آن لاله زار آه که چون پروریست
آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست

با وی از ایمان و کفر باخبری کافر یست
آه که چه بی بهره اند باخبران زانک هست
آه از آن موسیقی کاتک بدیدش دمی
بر عدد ریگ هست در هوشش کوه طور
چشم خلائق از او بسته شد از چشم بند
اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر
چون رخ گلزار او هست چراگاه روح
مفخر جان شمس دین عقل به تبریز یافت

469

پر شکرست این مقام هیچ تو را کار نیست
غم همه آن جا رود کان بت عیار نیست
بندم لب گویمت خواجه شکرخوار نیست

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست
ای غم اگر زر شوی ور همه شکر شوی

در دل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست
ای که تو بی غم نه ای می کن دفع غمش
ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او

ور سفری در دلست جز بر دلدار نیست
شاد شو از بوی یار کت نظر یار نیست
بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

470

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
گر چه تو خون خواره ای رهزن و عیاره ای
کان شکرهاست او مستی سرهاست او
هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست
گل چه کند شانه را چونک ورا موی نیست
با سر میدان چه کار آن که بود خرسوار
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان
ای غم از این جا برو و نه سرت شد گرو
ای غم پرخار رو در دل غمخوار رو
دره غین تو تنگ میمت از آن تنگتر
ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن

در شکرینه یقین سرکه انکار نیست
قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
ره نبرد با وی آنک مرغ شکرخوار نیست
هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
پود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست
تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست
نار نماید در او جز گل و گلزار نیست
رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
نقل بخیلانه ات طعمه خمار نیست
تنگ متاع تو را عشق خریدار نیست
کز شکرآکندگی ممکن گفتار نیست

471

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست
هست ز چنگ غمش گوش مرا کش مکش
دلو دو چشم مرا گر چه که کم نیست آب
دلبر چون ماه را هر چه کند می رسد
طره خویش ای نگار خوش به کف من سپار

عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست
هر دم از چنگ او تن تننن واجبست
مردمک دیده را چاه ذقن واجبست
عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
هر که در این چه فتاد داد رسن واجبست

عشق که شهر خوشبخت این همه اغیار چیست

غمزه دزدیده را شحنه غم در پیست

عاشق عیسی نه ای بی خور و خر کی زبی

مریم جان را مخاض برد به نخل و ریاض

نزل دل بارکش هست ملاقات خوش

لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند

حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست

روشنی دیده را خوب ختن واجبست

کالبد مرده را گور و کفن واجبست

منقطع درد را نزل وطن واجبست

ناقه پرفاقه را شرب و عطن واجبست

اشتر سرمست را بند دهن واجبست

472

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست

آنک به رقص آورد پرده دل بردرد

جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل

دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل ترس و شرم

ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت

باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام

ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام

سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار

آنک به رقص آورد کاهل ما را کجاست

این همه بویش کند دیدن او خود جداست

رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست

شد نفسش آتشین عشق یکی ازدهاست

دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست

پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت که راست

جمله خوبان غلام جمله خوبی تو راست

دادن جان در سجود جان همه سجده هاست

473

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست

نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید

ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران

طبل وفا کوفتند راه سما روفتند

روم برآورد دست زنگی شب را شکست

ما به چمن می رویم عزم تماشا که راست

صبح سعادت دمید وقت وصال و نقاست

مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست

عیش شما نقد شد نسیمه فردا کجاست

عالم بالا و پست پرلمعان و صفاست

ای خنک آن را که او رست از این رنگ و بو
ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و گل

474

ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات
خیال تو چو درآید به سینه عاشق
دود به پیش خیالت خیال های دگر
به گرد سنبل تو جان ها چو مور و ملخ
به مرده ای نگری صد هزار زنده شود
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنج
کدام صبح که عشقت پیاله ای آرد
فرودود ز فلک مه به بوی این باده
طرب که از تو نباشد بیات می گردد
به پیش دیده من باش تا تو را بینم
ندانم از سرمستیست شمس تبریزی

475

بیا که عاشق ماهست وز اختران پیداست
میان روز شتر بر سر مناره رود
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود
بیا به پیش من آ تا به گوش تو گویم
کسی که عاشق روی پری من باشد
عجب مدار از آن کس که ماه ما را دید

زانک جز این رنگ و بو در دل و جان رنگ هاست
گر چه در این آب و گل دستگه کمیاست

بیا که از تو شود سیاتهم حسنات
درون خانه تن پر شود چراغ حیات
چنانک خاطر زندانیان به بانگ نجات
که تا ز خرمن لطف برند جمله زکات
خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات
به خانه خانه دوند از گریزخانه مات
ز خواب برجهد این بخت خفته گویدها
بگویم که مرا نیز گویش هیهات
بیار جام که جان آدم ز عشق بیات
که سیر می نشود دیده من از آیات
که بر لب زده ام بوسه ها و یا بر پات

بدانک مست تجلی به ماه راه نماست
هر آنک گوید کو کو بدانک نابیناست
مرا دو چشم ببندی بگویمت که کجاست
که از دهان و لب من پری رخی گویاست
نژاده است ز آدم نه مادرش حواست
چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست

سر بریده نگر در میان خون غلطان

او آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن

بر این بساط خرد را اگر خرد بودی

کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد

در این چمن نظری کن به زعفران رویان

خموش باش مگو راز اگر خرد داری

که برد مفخر تبریز شمس تبریزی

دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست

که روز و شب منقلب در این نشیب و علاست

بیامدی و بگفتی که این چه کارافراست

کسی که قامت جان یافت اوست کاهل صلاست

که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست

ز ما خرد مطلب تا پری ما با ماست

خرد ز حلقه مغزم که سخت حلقه رباست

476

بخند بر همه عالم که جای خنده تو راست

فند به پای تو دولت نهد به پیش تو سر

پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت

برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان

چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند

پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت

جفات نیز شکروار چاشنی دارد

قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی

که بنده قد و ابروی تست هر کز و راست

که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست

تو را ندید به گلشن دمی نشست و نخاست

که جویبار سعادت که اصل جاست کجاست

ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست

بده ز شرق نشان ها که این دمت چو صباست

زهی جفا که در او صد هزار گنج و فاست

بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست

477

ز آفتاب سعادت مرا شراباست

صلای چهره خورشید ما که فردوسست

به آسمان و زمین لطف ایتیا فرمود

ز هست و نیست برون ست تختگاه ملک

که ذره های تنم حلقه خراباست

صلای سایه زلفین او که جناتست

که آسمان و زمین مست آن مراعاتست

هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست

شتاب کن که ز تاخیرها بس آفاتست
از آنک شاه حقایق نه شاه شهامتست
پیاله های پر از خون نگر که آیاتست
نه لاف چرخه چرخ ست و نی سماواتست

هزار در ز صفا اندرون دل بازست
حیات های حیات آفرین بود آن جا
ز نردبان درون هر نفس به معراجند
در آن هوا که خداوند شمس تبریزست

478

نگاه کن به دو چشمم اگر ت پاور نیست
به دست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست
بیا به گوش تو گویم عجب که کافر نیست
جهان پرست ز نقش وی او مصور نیست
بداند و مدد آرد که علم او کر نیست
چرا دلش نشناسد به فعلش ار خر نیست
شدست عارف و داند که اوست دیگر نیست
ندای او بشناسد که او منکر نیست
عجب عجب ز خدا مر تو را چنان خور نیست
چه منکری که خدا در خلاص مضطر نیست
به نیم حبه نیرزد سری کز آن سر نیست
مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست
گمان برد ز نژندی که خود مرا پر نیست
سرش بگنجد و تن نی از آنک کل سر نیست
هزار منظر بینی و ره به منظر نیست
چو نیک درنگری جمله جز که آذر نیست
بدانک هیزم نورست اگر چه انور نیست

وجود من به کف یار جز که ساغر نیست
چو ساغر من دل پر خون من و تن لاغر
به غیر خون مسلمان نمی خورد این عشق
هزار صورت زاید چو آدم و حوا
صلاح ذره صحرا و قطره دریا
به هر دمی دل ما را گشاید و بندد
خر از گشادن و بستن به دست خربنده
چو بیندش سر و گوش خرانه جنباند
ز دست او علف و آب های خوش خوردست
هزار بار بیستت به درد و ناله زدی
چو کافران ننهی سر مگر به وقت بلا
هزار صورت جان در هوا همی پرد
ولیک مرغ قفص از هوا کجا داند
سر از شکاف قفص هر نفس کند بیرون
شکاف پنج حس تو شکاف آن قفص است
تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش
نه هیزمست که آتش شدست در سوزش

برای گوش کسانی که بعد ما آیند

که گوششان بگرفتست عشق و می آرد

بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب

خلایق اختر و خورشید شمس تیریزی

بگویم و بنهم عمر ما ماخر نیست

ز راه های نهائی که عقل رهبر نیست

مخسب گنج زرست این سخن اگر زر نیست

کدام اختر کز شمس او منور نیست

479

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست

از آن لب شکرینت بهانه های دروغ

وفا طمع نکنم زانک جور خوبان را

اگر ترش کنی و روز ما بگردانی

ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا

هزار وعده ده آنگه خلاف کن همه را

زر او دهد که رخس از فراق همچو زر است

بهانه کن که بتان را بهانه آیینست

به جای فاتحه و کاف ها و یاسینست

طبیعت است و سرشت است و عادت و دینست

به قاصد است و به مکر است و آن دروغینست

به جان پاک عزیزان که گرز روینست

که آن سراب که ارزد صد آب خوش اینست

چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمینست

جواب همچو شکر او دهد که محتاج است

جمال و حسن تو گنج است و خوی بد چون مار

قماش هستی ما را به ناز خویش بسوز

برون در همه را چون سگان کو بنشان

خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند

امام فاتحه خواند ملک کند آمین

هر آن فریب کز اندیشه تو می زاید

چنانک مدرسه فقه را برون شوها است

خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه

جواب تلخ تو را صد هزار تمکینست

بقای گنج تو بادا که آن بروینست

که آن زکات لطیفت نصیب مسکینست

که در شرف سر کوی تو طور سینینست

جفای عشق کشیدن فن سلاطین است

مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست

هزار گوهر و لعش بها و کابینست

بدانک مدرسه عشق را قوانینست

که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

به حق آن که در این دل بجز ولای تو نیست
 مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست
 وفا مباد امیدم اگر به غیر تو است
 کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است
 رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
 قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت
 دلا بباز تو جان را بر او چه می لرزی
 ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند
 ولی او نشوم کوز اولیای تو نیست
 مباد چشمم روشن اگر سقای تو نیست
 خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
 کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
 ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست
 ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست
 بر او ملرز فدا کن چه شد خدای تو نیست
 به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست

چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست
 سزای آنک زید بی رخ تو زین بترست
 نثار خاک تو خواهم به هر دمی دل و جان
 مبارکست هوای تو بر همه مرغان
 میان موج حوادث هر آنک استادست
 بقا ندارد عالم وگر بقا دارد
 چه فرخست رخی کو شهیت را ماتست
 ز زخم تو نگریم که سخت خام بود
 دلی که نیست نشد روی در مکان دارد
 کرانه نیست ثنا و ثناگران تو را
 نظیر آنک نظامی به نظم می گوید
 جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
 سزای بنده مده گر چه او سزای تو نیست
 که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست
 چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
 به آشنا نرهد چونک آشنای تو نیست
 فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست
 چه خوش لقا بود آن کس که بی لقای تو نیست
 دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
 ز لامکانش برانی که رو که جای تو نیست
 کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست
 جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

برات عاشق نو کن رسید روز برات
 برات و قدر خیالت دو عید چیست وصال
 به باغ های حقایق برات دوست رسید
 چو طوطیان خبر قند دوست آوردند
 دو شادبست عروسان باغ را امروز
 بیا که نور سماوات خاک را آراست
 جهان پر از خضر سبزپوش دانی چیست
 ز لامکان برسیدست حور سوی ملک
 طیور نعره ارنی همی زنند چرا
 به باغ آی و قیامت ببین و حشر عیان
 اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار
 زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
 چو این و آن نبود هست نوبت حسرات
 ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات
 ز دشت و کوه بروید صد هزار نبات
 وفات در بگشاد و خریف یافت وفات
 شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
 که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات
 ز بی جهت برسیدست خلد سوی جهات
 که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
 که رعد نفخه صور آمد و نشور موات
 خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلوات

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست
 به چنگ و تنتن این تن نهاده ای گوشی
 هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز
 تویی مگر مگس این مطاعم عسلین
 در آن زمان که در این دوغ می فتی چو مگس
 به عهد و توبه چرا چون فتنه می پیچی
 بگو به یوسف یعقوب هجر را دریاب
 چو گوشت پاره ضریر نیست مانده بر جایی
 بدانک خصم دلست و مراقب تن هاست
 تن تو توده خاکست و دمدمه ش چو هواست
 عدو دیده و بیناییست و خصم ضیاست
 که زامقلو تو را درد و زانقلوه عناست
 عجب که توبه و عقل و رایت تو کجاست
 که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
 که بی ز پیرهن نصرت تو حبس عماست
 چو مرده ای ست ضریر و عقیده احیاست

به جای دارو او خاک می زند در چشم
چو لا تعاف من الکافرین دیارا
همیشه کشتی احمق غریق طوفان ست
اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو
قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن
گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران
بخور تو ای سگ گرگین شکنجه و سرگین
بیا بخور خر مرده سگ شکار نه ای
سگ محله و بازار صید کی گیرد
رها کن این همه را نام یار و دلبر گو
که کیمیاست پناه وی و تعلق او
نهان کند دو جهان را درون یک ذره
بدانک زیرکی عقل جمله دهلیزیست
جنون عشق به از صد هزار گردون عقل
هر آنک سر بودش بیم سر همش باشد
رود درونه سم الخیاط رشته عشق
قلاوزی کندش سوزن و روان کندش
حدیث سوزن و رشته بهل که باریکست
حدیث قصه آن بحر خوشدلی ها گو
چو کاسه بر سر بحری و بی خبر از بحر

484

هر آنچ دور کند مر تو را ز دوست بدست

بدان گمان که مگر سرمه است و خاک و دواست
دعای نوح نبیست و او مجاب دعاست
که زشت صنعت و میغوض گوهر و رسواست
به حکم عدل خبیثات مر خبیثین راست
چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست
که کیر خر نرهد زو چو پیش او برخاست
شکمبه و دهن سگ بلی سزا به سزاست
ز پوز و ز شکم و طلعت تو خود پیداست
مقام صید سر کوه و بییشه و صحراست
که زشت ها که بدو در رسد همه زیباست
مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
که از تصرف او عقل گول و نابیناست
اگر به علم فلاطون بود برون سراست
که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست
حریف بیم نباشد هر آنک شیر و غاست
که سر ندارد و بی سر مجرد و یکتاست
که تا وصال ببخشد به پاره ها که جداست
حدیث موسی جان کن که با ید بیضاست
که قطره قطره او مایه دو صد دریاست
ببین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست

به هر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست

چو مغز خام بود در درون پوست نکوست
درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت
به خلق خوب اگر با جهان بسازد کس
فراق دوست اگر اندک ست اندک نیست
در این فراق چو عمری به جست و جو بگذشت
غزل رها کن از این پس صلاح دین را بین

چو پخته گشت از این پس بدانک پوست بدست
بدانک بیضه از این پس حجاب اوست بدست
چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست بدست
درون چشم اگر نیم تای پوست بدست
به وقت مرگ اگر نیز جست و جوست بدست
از آنک خلعت نو را غزل رفوست بدست

485

سه روز شد که نگارین من دگرگونست
به چشمه ای که در او آب زندگانی بود
به روضه ای که در او صد هزار گل می رست
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدم
پری من به فسون ها زبون شیشه نشد
میان ابروی او خشم های دیرینه ست
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست
به حق روی چو ماهت که چشم روشن کن
به گرد خویش برآید دلم که جرم چیست
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد
بیا بیا که هم اکنون به لطف کن فیکون
ز عین خار ببینی شکوفه های عجیب
که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید

شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست
سبو ببردم و دیدم که چشمه پر خونست
به جای میوه و گل خار و سنگ و هامونست
از آنک کار پری خوان همیشه افسونست
که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست
ببین ببین که مرا بی تو چشم جیخونست
اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست
از آنک هر سببی با نتیجه مقرونست
که گرد خویش مجو کاین سبب نه زان کونست
که کار او نه به میزان عقل موزونست
بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
ز عین سنگ ببینی که گنج قارونست
نهان میانه کاف و سفینه نونست

به حق چشم خمار لطیف تابانت
 به حلقه حلقه آن طره پریشانت
 بدان حلاوت بی مر و تنگ های شکر
 که تعبیه ست در آن لعل شکرافشانانت
 به کهربایی کاندردو لعل تو درجست
 که گشت از آن مه و خورشید و ذره جویانت
 به حق غنچه و گل های لعل روحانی
 که دام بلبل عقل ست در گلستانت
 به آب حسن و به تاب جمال جان پرور
 کز آن گشاد دهان را انار خندانانت
 بدان جمال الهی که قبله دل هاست
 تو یوسفی و تو را معجزات بسیارست
 چه جای یوسف بس یوسفان اسیر توند
 ز هر گیاه و ز هر برگ رویدی نرگس
 چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان
 شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو
 هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت
 درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک
 نه هیچ عاقل بفریبدت به حیلت عقل
 تو را که در دو جهان می ننگی از عظمت
 به هر غزل که ستایم تو را ز پرده شعر
 دلم کی باشد و من کیستم ستایش چیست
 بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی
 نه پای بند کند جاده هیچ سلطانت
 ابوهریره گمان چون برد در انبانت
 دلم ز پرده ستاید هزار چندانانت
 ولیک جان را گلشن کنم به ریحانت
 که تو غریب مهی و غریب ارکانانت

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات
 به هر که قدر تو دانست می دهند برات
 هلال وار ز راه دراز می آیند
 برای کارگزاری ز قاضی الحاجات

به مفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست

پی گشادن درهای بسته می آیند

به دست هر جان زنبیل زفت می آید

بیا بیا گذری کن ببین زکات ملک

دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار

ز خرمن دو جهان مور خود چه تاند برد

488

در این سلام مرا با تو دار و گیر جداست

ز چنگ سخت عجیب ست آن ترنگ ترنگ

شراب لعل بیاورد شاه کاین رکنی ست

489

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست

پدید باشد مستی میان صد هشیار

علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند

خم شراب میان هزار خم دگر

چو جوش دیدی می دان که آتش ست ز جان

بدانک سرکه فروشی شراب کی دهدت

بهای باده من المومنین انفسهم

هوای نفس رها کردی و عوض نرسید

کسی که شب به خرابات قاب قوسینست

طهارتی ست ز غم باده شراب ظهور

ز مخزن زر سلطان همی کشند زکات

گرفته زیر بغل ها کلیدهای نجات

شنیده بانگ تعالو لتاخذوا الصدقات

به طور موسی عمران و غلغل میقات

دریده قوصره هاشان ز بار قند و نبات

خمش کن و بنشین دور و می شنو صلوات

دمی عظیم نهان ست و در حجاب خداست

چه هاست نعره برآورده کان چه هاست چه هاست

خمش که وقت جنون و نه وقت کشف غطاست

برون شیشه ز حال درون شیشه گواست

ز بوی رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست

که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست

به کف و تف و به جوش و به غلغله پیداست

خروش دیدی می دانک شعله سوداست

که جرعه اش را صد من شکر به نقد بهاست

هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست

مگو چنین که بر آن مکرم این دروغ خطاست

درون دیده پرنور او خمار لقااست

در آن دماغ که باده ست باد غم ز کجاست

490

مرا چو زندگی از یاد روی چون مه توست
به هر شبی کشدم تا به روز زنده کند
ز پیش آب و گل من بیدید روح تو را
سجود کرد و در آن سجده ماند تا به ابد
چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم
ایا دو دیده تیریز شمس دین به حق

همیشه سجده گهم آستان خرگه توست
نوای آن سگ کو پاسبان درگه توست
خرد بگفت که سجده کنش که او شه توست
نهاده روی بر آن خاک خوش که او ره توست
به نعل بازنوازی که آن گذرگه توست
تو کهربای دلی دل به عاشقی که توست

491

جهان و کار جهان سر به سر اگر بادست
به باد و بود محمد نگر که چون باقیست
ز باد بولهب و جنس او نمی بینی
چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد
نبود باد دم عیسی و دعای عزیر
اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست
ز بیم باد جهان همچو برگ می لرزد
کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت
تو باخبر نشوی گر کنم بسی فریاد
اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند

چرا ز باد مکافات داد و بیدادست
ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
که از برای فضیحت فسانه شان یادست
در این ثبات که قاف کمتر آحادست
عنایت ازلی بد که نورست ادست
اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست
درون باد ندانی که تیغ پولادست
کهی کهی نکند ز آنک که نه فرهادست
که از درون دلم موج های فریادست
یقین شود که نه بادست ملک آبادست

492

ز دام چند پرسی و دانه را چه شدست
فسرده چند نشینی میان هستی خویش
بگرد آتش عشقش ز دور می گردی
ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی
اگر چه سرد وجودیت گرم در پیچید
شکایت از ز زمانه کند بگو تو برو
درخت وار چرا شاخ شاخ و سوسه ای
در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست
نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی

493

تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست
هر آن کسی که چو ادریس مرد و باز آمد
بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی
رهی که جمله جان ها به هر شبی بپرند
چو مرغ پای ببسته ست دور می نپرد
علاقه را چو ببرد به مرگ و باز پرد
خموش باش که پرست عالم خمشی

494

به شاه نهانی رسیدی که نوشت
نگار ختن را حیات چمن را
ایا جان دلبر ایا جمله شکر

به بام چند برآیی و خانه را چه شدست
تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست
اگر تو نقره صافی میانه را چه شدست
جمال یار و شراب مغانه را چه شدست
به ره کنش به بهانه بهانه را چه شدست
زمانه بی تو خوشست و زمانه را چه شدست
یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدست
مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شدست
ببین ز دولت عشقش نشانه را چه شدست

چو باز زنده شدی زین سپس بدانی زیست
مدرس ملکوتست و بر غیوب حفیست
و زان طرف به کدامین ره آمدی که خفیست
که شهر شهر قفص ها به شب ز مرغ تهیست
به چرخ می نرسد وز دوار او عجمیست
حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست
مکوب طبل مقاتل که گفت طبل تهیست

می آسمانی چشیدی که نوشت
میان گلستان کشیدی که نوشت
چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت

ز مستان سلامت ز رندان پیامت
چه رعنا رقیبی چه شیرین طبیبی
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز

که قفل طرب را کلیدی که نوشت
که در سر شرابی پزیدی که نوشت
گزیده کسی را گزیدی که نوشت

495

اگر مر تو را صلح آهنگ نیست
تو در جنگ آبی روم من به صلح
جهانیست جنگ و جهانیست صلح
هم آب و هم آتش برادر بدند
که بی این دو عالم ندارد نظام
مرا عقل صد بار پیغام داد

مرا با تو ای جان سر جنگ نیست
خدای جهان را جهان تنگ نیست
جهان معانی به فرسنگ نیست
ببین اصل هر دو بجز سنگ نیست
اگر روم خوبست بی زنگ نیست
خمش کن که فخرست آن ننگ نیست

496

طرب ای بحر اصل آب حیات
اه چه گفتم کجاست تا به کجا
هر که در عشق روت غوطی خورد
شرق تا غرب شکرین گردد
جان من جام عشق دلبر دید
جان بنوشید و از سرش تا پای
مست شد جان چنان که نشناسد
بانگ آمد ز عرش مژده تو را
مژده از بخششی که نتوان یافت
که به هر قطره از پیاله او

ای تو ذات و دگر مهان چو صفات
کو یکی وصف لایق چو تو ذات
ریش خندی زند به هست و فوات
گر نماید بدو شکر ت نبات
لعل چون خون خویش گفت که هات
آتشی بر فروخت از شررات
خویشتن را ز می جز از طاعات
که ز من درگذشت نور عطات
به دو صد سال خون چشم و عنات
مرده زنده شود عجوز فتات

گرش از عشق دوست بو بودی
چون شدی مست او کجا دانی
چونک بیخود شدی ز پرتو عشق
چو بمردی به پای شمس الدین
داد مخدوم از خداوندیش

کی نگوسار گشتی هرگز لات
تو رکوع و سجود در صلوات
جسم آن شاه ماست جان صلوات
زنده گشتی تو ایمنی ز مامت
بهر ملک ابد مثال و برات

497

صوفیان آمدند از چپ و راست
در صوفی دل ست و کویش جان
سر خم را گشاد ساقی و گفت
این چنین باده و چنین مستی
توبه بشکن که در چنین مجلس
چون شکستی تو زاهدان را نیز
مردمت گر ز چشم خویش انداخت
گر برفت آب روی کمتر غم
آشنایان اگر ز ما گشتند

در به در کو به کو که باده کجاست
باده صوفیان ز خم خداست
الصلاح هر کسی که عاشق ماست
در همه مذهبی حلال و رواست
از خطا توبه صد هزار خطاست
الصلاح زن که روز روز صلاست
مردم چشم عاشقانت جاست
جای عاشق برون آب و هواست
غرقه را آشنا در آن دریاست

498

فعل نیکان محرض نیکست
بهر تحریض بندگان یزدان
نکر فرعون و شکر موسی کرد
جنس فرعون هر کی در منیست
از پی غم یقین همه شادیست

همچو مطرب که باعث سیکست
از بد و نیک شاکر و شاکست
به بهانه ز حال ما حاکست
جنس موسی هر آنک در پاکست
و از پی شادی تو غمناکست

شاه معراج و پیک افلاکیست
گنج دل یافت آنک او خاکبست
پس خمش باش این سخن با کیست

خاک باشی گزید احمد از آن
خاک باشی بروید از تو نبات
ما همه چون یکیم بی من و تو

499

جز گشاد دل و هدایت نیست
شافعی را در او روایت نیست
علم عشاق را نهایت نیست
از شکر مصر را شکایت نیست
باده ای را که حد و غایت نیست
نیست عاشق و زان ولایت نیست
غیرت و رشک را سرایت نیست
آنک او واقف از بدایت نیست
بتر از هستیت جنایت نیست
راعی جز سد رعایت نیست
لیکش این دانش و کفایت نیست
این صریح است این کنایت نیست
گفت فراش را وقایت نیست
راه را زین خزف نقایت نیست
یا که فراش در سعایت نیست
لیک بر ره تو را درایت نیست
می روی آن بجز غوایت نیست
آیتی ز ابتدا و غایت نیست

عشق جز دولت و عنایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نکرد
لایجوز و یجوز تا اجل ست
عاشقان غرقه اند در شکراب
جان مخمور چون نگوید شکر
هر که را پرغم و ترش دیدی
گر نه هر غنچه پرده باغی ست
مبتدی باشد اندر این ره عشق
نیست شو نیست از خودی زیرا
هیچ راعی مشور رعیت شو
بس بدی بنده را کفی بالله
گوید این مشکل و کنایاتست
پای کوری به کوزه ای برزد
کوزه و کاسه چیست بر سر ره
کوزه ها را ز راه برگیرید
گفت ای کور کوزه بر ره نیست
ره رها کرده ای سوی کوزه
خواجه جز مستی تو در ره دین

به ز آیت طلب خود آیت نیست

هیچ کوشنده بی جرایت نیست

ذره زله بی نکایت نیست

چشم بگشا اگر عمایت نیست

چیست کان را از او جبایت نیست

تشنه را حاجت و صایت نیست

آیتی تو و طالب آیت

بی رهی ورنه در ره کوشش

چونک مثقال ذره یره است

ذره خیر بی گشادی نیست

هر نباتی نشانی آب است

بس کن این آب را نشانی هاست

500

هر که آید به در بگو ره نیست

همه خفتند و یک کس آگه نیست

آتشی کو دراز و کوتاه نیست

یوسفی بی خیال در چه نیست

همره ماست و همره که نیست

عشق آن یک که پاره ده نیست

سوی آن عالمی که گه گه نیست

رو به صحرا که شه به خرگه نیست

قبله امروز جز شهنشہ نیست

عذر گو وز بهانه آگه باش

نگذارد نه کوتاه و نه دراز

در چه طبع تو خیالاتست

چون که گندم رسید مغز آکند

پاره پاره کند یکایک را

گه گهی می کشند گوش تو را

شمس تیریز شاه ترکانست